

رزاق مأمون

# عبدالخالق

بازیگران :

سردار شاه محمودخان : سپه سالار ، وزیر حربیه  
عبدالخالق هزاره : دانش آموز لیسه نجات  
محمود خان : دانش آموز و رفیق عبدالخالق  
محمداسحاق خان : ( شیردل ) دانش آموز و رفیق عبدالخالق  
گروه تحقیق :  
شریف خان کنری : سریاور پادشاه  
عبدالغنی قلعه بیگی : سر عملء ارگ شاهی  
طره بازخان : قوماندان محبس کوتوالی  
عبدالحکیم خان : قوماندان پلیس  
فیض محمد خان زکریا : وزیر معارف  
میرزا شاه محمد خان : رئیس ضبط احوالات  
الله نوازخان هندوستانی : از مقربان شاه  
...و جلادان، پاسبانان ، تماشاگران و عابران

## پرده اول

چمن چهار باغ کابل. هوا رو به تاریکی میرود. رفت و آمد شهروندان در بازار شاهی روبه کاهش گذاشته و پاسبانان دم در های ساختمانها این سو و آن سو میروند. موتر های حامل مقامات عالی، تک تک از میان بازار میگذرند. عبدالخالق و اسحاق شیردل زیر درختی در نزدیکی آرامگاه عبدالرحمن خان نشسته اند.

**اسحاق خان :** چرا چند روز به مکتب نیامدی؟ بچه وزیر دربار میگوید که خالق بعد از چنواری شدن نبی خان سپه سالار، غیرحاضری میکند. یکی به دیگرش آهسته میگوید که سر و درکش معلوم نیست!  
**عبدالخالق :** میخوانند به گوش تو بزنند؟

**اسحاق خان :** میفهمند که من رفیقت هستم. چشم شان طرف من میماند که یک چیزی بگویم؛ مگر زبان شور نمیدهم!

**عبدالخالق :** روزی که جسد تکه تکه شده سپه سالار را آوردند، زنه‌ای خانه محشر برپا کردند... حفیظه گک که آمدن پلیس ها را در کوچه دیده بود، دویده مرا خبر کرد... از پشت بام طره باز خان را که دیدم، از بام پشت خود را به کوچه پشت سر انداختم. چند روز این طرف و آن طرف پت شدم، دیدم که کسی به من کاری ندارد، خانه آمدم!

**اسحاق خان :** دیگران را بردند؟

**عبدالخالق :** غیر از من و حفیظه همه را برده اند... احوال شان را ندارم!

**اسحاق خان :** معاون صاحب لیسه گفت همه شان در زندان ارگ هستند.

**عبدالخالق :** به خاطر یک نفر همه را در آتش میاندازند... کی پرسیان کند؟ روشی را یاد گرفته اند که در زیر جوبه های دار رقص و مستی کنند!

**اسحاق خان :** معاون صاحب محمد ایوب خان را هم درین فقره زیر فشار گرفته اند. یک روز من و محمود را به خانه اش طلب کرد و گفت که حکومت سر شما مشکوک شده است، وزیر معارف از من خواستار توضیحات در باره شما شده است، من از طرف خود شفاعت کرده ام مگر شما احتیاط خود را کنید...

**عبدالخالق :** معلوم دار مخابراتی میکنند و پشت ما را ایله نمیکنند... بچه های شان پهلو به پهلو ما در صنف اند و از هر چیز خبر میشوند.

**اسحاق خان :** محمد ایوب خان گفت از عزیز توخی خود را کناره بگیرد!

**عبدالخالق :** از عزیز خان؟

**محمود خان وارد میشود**

**محمود خان :** هی یاغی کجاستی؟

**عبدالخالق :** محمود... بیا یک چیزی شنیده ایم... راست است؟

**اسحاق خان :** عزیز توخی... چند دفعه است خود را به تو نزدیک میکند... فهمیده ای؟

**محمودخان :** فهمیده ام... عزیز توخی کوشش دارد بفهمد بین ما سه نفر چه رازی است!

**عبدالخالق :** چه سوال میکند؟

**محمودخان :** سوال نمیکند... همدردی میکند و از حکومت نارضایتی میکند... نشان میدهد با ما صمیمی و

همراز است! من چیزی نمیگویم! خوب از خود بگو خالق... چه میکنی آخرش؟ شنیدم که شبها از خانه

میگریزی؟ کجا میباشی؟

**عبدالخالق :** یک روز خانه بچه خاله ام عطا محمد... یک روز جای دیگر... روز ها در بیرون این سو و آن سو میروم.

**اسحاق خان :** چرا؟

**عبدالخالق** : نشود که مرا هم ببرند؟  
**اسحاق خان** : اگر بردنی بودند، تا حال این جا در چهار باغ قصه نمیخواندی!  
**عبدالخالق** : صحیح میگویی ... مگر احتیاط خوب است!  
**اسحاق خان** : تشویش نکن ... بچه های مقامات در مکتب در باره تو چیز مهم نمیگویند! مگر کی میفهمد که آخرش چه خواهد شد؟  
**عبدالخالق** : این وضعیت یک "آخر" خواهد داشت!  
**محمود خان** : حکومت از خاندان چرخی هر کسی را که خواست برد و بندی کرد ... همراهی تو کاری ندارند!  
**عبدالخالق** : راست میگویی ! این گیها را بمان ... فکر کن صباح کجا هوا خوری برویم؟  
**محمود خان** : ( با نگاهی معنا دار ) هر جا تو بگویی !  
**عبدالخالق** : برویم خارج شهر ... دلتنگیهای خود را همان جا بمانیم و بیائیم ... اسحاق هم میاید!  
**محمود و اسحاق** : میرویم ...

### اسحاق میرود.

**محمودخان** : لاغر شده ای !  
**عبدالخالق** : از سرو صورت تو هم ناراحتی میاید، محمود!  
**محمودخان** : در کافه پرسیان کردند خالق کجاست؟ میرمسجدی و کارگران مطبوعه !  
**عبدالخالق** : کافه بازار شاهی هم نرفته ام. یاد استاد عظیم خان بخیر ... هر وقت میرفتیم ، همانجا نشسته میبود!  
**محمودخان** : حالا هم غیر از تو همه شان میایند!  
**عبدالخالق** : چه میگویند؟  
**محمودخان** : گیهای همیشه گی ... شاه کجا رفت ، چرا رفت ... خاندان چرخی چه کاری خواهد کرد ؟  
**عبدالخالق** : حکومت رقیب دیگری ندارد ... از چرخی ها کم و بیش ترس دارند ... چوبه های دار را از چمن و دهمزنگ دور نکرده اند ... ریشه کنی و تصفیه کلانی در پیش است! بچه های شان در مکتب از همین چیزها گپ میزنند!  
**محمودخان** : هر روز به گوش خود میشنوم که شاه جلسه میدهد تا حکومت را قایم کند ...  
**عبدالخالق** : جلسه میدهد تا نوبت هر کسی را که سر بلند کرده و ناباب شناخته شود، تعیین کند! دسترخوان چرخی ها و کلکانی ها جمع شد ... حالا نوبت دیگران است!  
**محمود خان** : میفهمی؟ شاه درین روز ها در مجالس رسمی کم کم میخندد!  
**عبدالخالق** : ندیده ام ! راست است؟  
**محمودخان** : در مجالس رسمی که باید بخندد، حتی اگر یادش رفته باشد ...  
**عبدالخالق** : محمود ، خنده حقیقی مهم است . خاصا که از روی اطمینان به چهره میشگد. اما خنده هایی هم هست که از بیرحمی و عصبانیت به چهره می آید. شاید خنده های شاه از نوع دوم است.  
**محمودخان** : چطور؟  
**عبدالخالق** : کاکایم مولاداد قصه میکرد که شاه به مشکل میخندد ... از نزدیک که ببینی فکر میکنی زیر فشار است و کاری برخلاف طبیعت خود میکند!  
**محمود خان** : این طور که باشد هیچگاه کیف خندیدن را نخواهد فهمید. از مولاداد خان در محبس احوال داری؟  
**عبدالخالق** : از هیچ کدام شان خبر ندارم ... دفعه دوم که به حبس رفت ... از ش خبر ندارم ... کی جرات دارد خبر گیری کند!  
**محمودخان** : خدا خیر پیش کند!  
**عبدالخالق** : یک چیزی پیش خواهد کرد ... این طور نمیماند!  
**محمودخان** : بچه سریاور در صنف چیز هایی گفت . معلوم میشود گپ بندی های خاندان تو و چرخی ها خراب است!  
**عبدالخالق** : مولاداد همراه نادرشاه یک دشمنی گذشته هم دارد.  
**محمودخان** : پدرم قصه میکرد وقتی سپه سالار به اروپا سفر داشته مولاداد همراه نادر خان در اروپا دعوا کرده بود. مشوش نشو ... شاهی که میخندد، کسی را نمیکشد!  
**عبدالخالق** : ( با لبخند ) اگر حساب عادت باشد، مساله فرق میکند!

**محمودخان :** ارباب زور از چیزهایی دیگری کیف میکنند که من و تو از آن چیزی نمیدانیم.

**عبدالخالق :** دیده شود ... حالا چه گونه خود را ارضاء میکنند!

**محمودخان :** شیردل میگوید یک بار از شهداء می آمدم ... دم منار نجات ، شاه از موتر پیاده شد. چهره اش مثل منار، ساکت بود . رو به سوی ما کرد و پرسید شما کجا بودید؟

**عبدالخالق :** ترسیده بوده؟

**محمودخان:** ترس نی ... شیردل گفت حالت نگاه هایش را آدم نمیتواند فراموش کند!

**عبدالخالق:** شاید همان حالتی بوده که طرف حبیب الله خان کلکانی، عبدالرحمان خان کیریت و سپه سالار نگاه کرده بود!

**محمودخان :** هی ... خالق ... تو چه تعبیر میکنی؟

**عبدالخالق:** ببینیم بعد ازین نوبت کی هاست؟

**محمودخان :** او را از نزدیک دیده ای ؟

**عبدالخالق:** نه مگر او را خوب میشناسم!

**محمودخان :** در باره اش زیاد فکر کرده ای !

**عبدالخالق :** مگر او مرا نمیشناسد... ذهنش فرصت آن را ندارد که به آدمهایی مثل ما فکر کند!

**محمودخان:** به راه خود میرود...

**عبدالخالق:** قیامت میشود... محشر کبرا...

**محمودخان :** دلم میگوید درین ملک هر چیز از دست میرود.

**عبدالخالق:** از چه میدانی؟

**محمودخان :** از حلقه های کبود چشمانت ... یک چیزی در چهره تو است... شاید در چهره من هم باشد!

**عبدالخالق :** ( تبسم تلخ بر لبان خالق نقش میندد ) این علایم در چهره کل مردم است... فقط یک گروه مردم برشانه های دیگران سوار اند... از همین معلوم است که همه چیز را باد خواهد برد؟ تو چه علایمی را میبینی؟

**محمود خان :** دلتنگی ها و نفس تنگی های خودم را.

**عبدالخالق:** نه ... آن همه کتابهای ناخوانده درد ها و رنجهای چند صد ساله به دلتنگی های من و تو خلاصه نمیشود . کاری شود که باد و طوفان این کتابها را ورق بزند!

**محمودخان:** احساس میکنم در قفس بند مانده ایم... بچه های دربار در مکتب گپهای خطرناکی میگویند... گپهای شان مثل سیل خروشان است که هیچ چیزی دمش را نمیگیرد!

**عبدالخالق :** این سیل همیشه جاری بوده ... مگر قضیه هم تمامی ندارد، گرهی باز نشده است...

**محمودخان :** تو آینده را تاریک میبینی... عادت کرده ای ، چرا این طوری؟

**عبدالخالق :** عقل من همین را میگوید ... از پایه های دار هایی که همچنان ایستاده مانده اند، میفهمم که وضعیت رو به کجا دارد.

**محمودخان :** این حالت غرور مرا هم میشکند ... گیج شده ام!

**عبدالخالق :** من پیش از تولد چنین بوده ام. من تنها خیل کنیزان هزاره را قبل از تولد ندیده ام. دیگران هم چیزی بهتر از ما ندارند. من با همه چهره های تکیده این ملک به دنیا آمده ام . عادت کرده ام همیشه در انتظار یک

مصیبت باشم ... عادت کرده ام که وظیفه من راضی کردن دیگران است. مولاداد روز های آخر دستگیری اش میگفت که نفس تنگی پیش آمده است. در دوران تحقیر شدن نمیتوان خواب خوش داشت و در بستر عدالت

و وجدان راحت خوابید.

**محمودخان:** مردم به این ها باور ندارند... بنای دار بنای پایدار نیست... من به این حقیقت باور دارم!

**عبدالخالق :** اول باید خود را باور کرد . سپس دیگران را. این را باید فهمید چه کسانی این همه رنج و الم را نصیب ما کرده است؟

**محمودخان :** خالق! بیا این همه از غمها گپ نزنیم ... بیا با من برویم!

**عبدالخالق :** ( اشکهای حلقه بسته درچشمان خالق را محمود درتاریکی نمیبیند ) سالها پیش درختهای رنج و عذاب را در زمین ما کاشتند و این کار برای شان خطری نداشت. ما خویشان ونزدیکان خود را گم کردیم . حتی خاطره

های ما را سلاخی کردند و دیگران نظاره کردند. فرزند را از مادر، پدر را از همسر و زن را از شوهرش جدا کردند تا نطفه خاطرات شان از بین برود. حالا نوبت همه مردم فرارسیده است. اثرات این گم شده گی، ما را از

چیزی تهی کرده است که نه در خوراک است ونه در جاه و پول و تحصیل و کار آزاد.

**محمودخان :** ( از صدای مرتعش خالق تکان خورده است) بس کن خالق !

**عبدالخالق :** من این زنده گی را به رنگ دیگری میبینم...

**محمودخان :** چه حرفهایی! تو بی عدالتی و شاه را به چه رنگی میبینی؟

**عبدالخالق :** رنگ شاه رنگ همان کوه هایی را دارد که روز گاران پیش ، روز ها و شبهایی که عسکرو خادم و افراد یک شاه دیگر ، سقف خانه ها ما را خراب میکردند و کشت زار های ما را آتش میزدند ، ناظر بی خیال احوال ما بودند . دیگر هیچ باد و بارانی قادر به تغییر رنگ این کوه ها نیست. این رنگ همان رنگیست که در یک روز روشن، ما را از پدر، مادر، خواهر، برادر و آشنا خانه پدری جدا کردند تا هر یک به نسبت تقدیر خود در بازار های برده گی و کنیزی به فروش برسند. آن شب ها و روز هایی گمشدنها چه گونه گذشت؟ این ما بوده ایم که از خوشه های کشنده یاس تغذیه کردیم ؟ هنوز میخواهیم وجود داشته باشیم؟

من طور دیگری شاه را میشناسم. مثل خودم کف دستهایش را میخوانم. اگر او میخندد من مانند خودم به گریه های هزار ساله عادت کرده ام .

**محمودخان :** مرد مرموزی شده ای خالق ! میترسم غم زیاد خرابت کند. خیلی به گذشته فکر میکنی... قصه ها ترا غمزده کرده است .

**عبدالخالق :** نظرت را قبول ندارم. این راز ها مشتکی از همان راز هایست که از آوان کودکی همچون گرد بادی در صحرای روح تو ، روح پدران ، روح پدرانم و روح حقیظه میچرخد. این راز ها ته مانده همان راز هایست که شاهان آمدند و جدایی و از ریشه برکنندنها و گریختن از آرزوها را برای همه ما معنی کردند تا برای صد نسل دیگر برای مان بسنده باشد. ما شاگردان همان مدرسه های قناعت و حقارتی هستیم که به حکم شاهان و شاه نوازان به روی پدران و مادران ما باز شده بود. اما خودم شاگرد سر به زیر این مدرسه نیستم . این مدرسه ها را باید آتش زد. اگر منتظر باشی آسمان این کار را خواهد کرد.

**محمود خان :** ( به گریه افتاده است ) از تو ... بیمناکم ... به یک ذخیره هوشمند باروت خشک بدل شده ای! شکیباش ! نگاه هایت سایه گرفته است... عبدالخالق ! مثل این است که از سفری نافرجام و ناکام برگشته ای.

**عبدالخالق :** من هر روز در سایه های خودم گم میشوم.

**محمودخان :** خیالاتی شده ای ... خبر شدم که روز ها تنها به استالاف رفته ای ؟

**عبدالخالق :** تنها نرفته ام . دو سه بار با تو و شیردل به دامان خلوت استالاف رفتیم تا فکر خود را به کار اندازیم.

**محمودخان :** تنها هم نشان زنی میروی ... خبر دارم!

**عبدالخالق :** چیزی از تو پت نیست! من در آن جا زبان معمول شاهان را میآموزم . در غیر آن نمیشود زنده گی کرد.

**محمودخان :** اما این دنیا آدم را میتواند به هر سو تبعید کند ، به هر چیزی مأنوس کند و به هر نفرتی آلوده کند. مواظب خودش باش!

**عبدالخالق :** باد های تند همچنان رو به سوی آشیانه ما دارند ... معلمان و اعیان زاده ها میترسند که آتش خانه ما به جان شان بیفتد. مگر تو نمیدانی که ما در نظر حاکمان، مجرم به دنیا میائیم و آنان حق دارند قبل از آن که شرارتی از ما سر بزند، ما را هر زمان، در هر جایی که خواسته باشند استنطاق کنند؟ از وقتی سر دسته های آزدایخواهان را از صفحه زنده گی محو کردند ، کشتن در ملامع به امری ساده و پرافتخار بدل شده ، همه راه ها به بن بست رسیده است.

**محمودخان :** حکومت با تو کاری ندارد.

**عبدالخالق :** بیش ازین چه باید بکند؟ همه خانواده ام در محبس جان میکنند ... از چشم مخبران میگریزیم ... ما را با پوزخند های شان بدرقه میکنند ... این خیلی تلخ است. چرا ما باید همیشه ترس داشته باشیم؟

**محمودخان :** میفهمی که چیز های تلختری هم هست که باید از آن پر هیز کرد. تلخی طعم یگانه ندارد. بد، بدترین هم دارد!

**عبدالخالق :** نه من با این فکر دیگر نمیتوانم آشتی کنم.

**محمودخان :** چه کار مهمی از دستت ساخته است؟

**عبدالخالق :** ازین بعد سعی میکنم مصیبت ها و ترسها را تعقیب کنم.

**محمودخان :** من نگران آنم که تو خود را بی جهت با خطر روبه رو نکنی! تلخیهای نادیده را تجربه نکن!

**عبدالخالق :** فقط یک تلخی را میشناسم که ذره ذره جانم از آن درست شده است .

**محمودخان :** از تلخیها نگو ، هرکسی با رنجهای خود زنده گی میکند. من که میبینم ، تو غیر از تحمل تلخیهای زنده گی به کار های دیگری هم مشغول هستی ! بی آن که پشت سرت را نگاه کنی ، به همان راهی میروی که انتهایش رود بار تلخیهای کامل است .

**عبدالخالق:** تلخ تر ازین هم چیز هایی هست .

**محمودخان:** نمیتوانم ترا متوقف کنم؟

**عبدالخالق:** میخواهی راهت را از من جدا کنی؟ من چیز هایی زیادی را با تو آموخته ام . مگر خودت را متوقف میکنی؟ معنی خنده های پادشاه را باید بدانی . حاکم وقتی میخندد، چیزی درجایی منهدم شده ، قلبی شکسته و شاخه آرزویی به دو نیم شده است.

**محمودخان:** عمر این فتح کوتاه است... دلم میگوید!

**عبدالخالق:** حتی اگر عمر خنده های حاکمان فاتح کمتر از یک دقیقه باشد، باز هم میخندند. سلاطین آنچه را که پس از خنده های شان میاید، نمیشناسند... این چه رازی است! صدایت را فراموش نمیکنم که یک شب درخانه ما گریه میکردی و من همان لحظه نمیدانستم چرا گریه میکنی. فکر میکردم به هر حال در یک شبانه روز باید مقداری گریه کرد و ماتم گرفت. راستی تو چرا شبها گریه میکردی؟

**محمودخان:** گاه حالتی بر من غالب میشود که از صدای خودم میترسم... در ها را به روی خود بسته میبینم ...

**عبدالخالق:** صدا هایی که از گریه برخیزد، هیچ افتخاری ندارد.

**محمودخان:** اما صدا ها انعکاس دو باره دارند ... میتوانند هر چیز را بشکنند.

**عبدالخالق:** من صدای گریه های تو هستم. تکرار گریه های دیروز مادرم هستم . یادبود ...گمشده هایی که ...

**عبدالخالق به گریه میافتد.** شانه هایش تکان میخورند بی آن سر بلند کند،

پرده میافتد.

## پرده ۶ دوم

تفرجگاه پغمان در دامنه بلندیهای اطراف شهر دامن گسترده است . باغهای اطراف تاق ظفر در کمال آرامش رو به سوی خورشید دارند و جویبار های گذرنده از لابه لای درختها به سوی دره های کوچک و پوشیده از سبزه و بته های انبوه میلغزند. عبدالخالق ، محمودخان و اسحاق شیردل در نزدیکی تپه های آخر تفرجگاه زیر سایه تکدرختی ، روی سنگها نشسته اند. عبدالخالق تفنگچه بی در دست دارد و به سوی علامتی چوبی در فاصله سی متری نشانه رفته است :

عبدالخالق : یک ، دو ، سه

محمود خان : دستهایت لرزید!

اسحق خان: آتش !

عبدالخالق : یاهو...!

محمودخان : به هدف زد؟

اسحق خان: هدف معلوم نمیشود!

عبدالخالق : خطا نشده !

محمودخان : فیر تفنگ در منطقه کوهستانی چه صدای بدی دارد!

اسحق خان: آفرین عسکر جوان!

عبدالخالق : تفنگ شکاری ات را در دست بگیر!

محمودخان : فهمیدم ... تفنگچه را زیر سنگ کن !

اسحق خان : بچه های خوانین این جا نمی آیند دنبال تان!

عبدالخالق : یک بار دیگر!

اسحق خان : هدف را دورتر بگذار!

عبدالخالق: صحیح!

اسحق خان : یک ، دو... سه!

عبدالخالق: محمود نمره بده ( و آتش میکند)

محمودخان : به! به!

عبدالخالق : این را میگویند تفنگچه ... ساخت کجاست ؟

محمودخان: ( چشمک میزند) بده ببینم ... از کجا کردی؟

عبدالخالق : از وقتها در خانه داشتیم !

محمودخان : چطور؟

عبدالخالق : ( با تبسمی خشک) همینطور ... در خانه سپه سالار ازین چیز ها کم نبوده !

محمودخان : راست میگویی ! در خانه بی که هر چند ماه بعد گارد شاهی زیر و زبرش میکنند، باید سرتاقچه اش

ازین رقم تفنگچه ها پیدا شود!

عبدالخالق : این تفنگچه به درد میخورد؟

محمودخان: بسته به تقدیر!

اسحق خان : به همان هدفی که ساخته شده ، وظیفه خود را انجام میدهد... خلاصه برای کشتن جانداران ساخته

شده و قربانی را صاحب تفنگچه تعیین میکند.

عبدالخالق: صاحبش من هستم!

محمودخان : ( زیر چشمی او را نگاه میکند) پس قربانی را معرفی کن!

**عبدالخالق :** حاجت به معرفی نیست...  
**اسحق خان:** خالق ... وقت انداخت ، سیل داشتم ... دستهایت نلرزید.  
**عبدالخالق :** دستهای آدم باید بلرزد؟  
**اسحق خان :** بسیاری ها وقت انداخت تفنگ دستشان میلرزد.  
**عبدالخالق :** این مساله به هدف مربوط است ... زدن گنجشک با شکار آهو ویا کشتن گرگ از هم فرق دارد.  
**اسحق خان :** وقت کشتن یک گرگ ، شاید لرزش دستهای آدم زیاد میشود.  
**عبدالخالق:** خوب ... مهم است که نشان زن چه هدف دارد؟  
**اسحاق خان :** نشان زن مثلا با یک گرگ سرو کار دارد! گرگی که اگر نشانت خطا رفت سرت را میخورد!  
**عبدالخالق:** پس مساله مرگ و زنده گی است... برای انجام کار مهم نباید دست آدم بلرزد!  
**اسحق خان:** شکار تو کیست؟  
**عبدالخالق:** ( با تبسم) همان گرگی که تو در باره اش حرف میزنی !  
**اسحاق خان :** خالق، دوستت دارم ... مگر از حرفهایت بوی مرگ میاید!  
**عبدالخالق :** هم بوی مرگ ، هم بوی زنده گی!

**محمود خان آگاه است که اسحاق خان تاهنوز از راز اصلی چیزی نمیداند . پس خود را وسط صحبت ها میاندازد**

**محمود خان :** ( رو به اسحق ) تفنگ شکاری باروت دارد؟  
**اسحق خان :** پرکنم؟  
**محمودخان:** لای شاخ ویرگ آن درختها از گنجشک پر است ... بیا که نشان زنی تراهم ببینیم.  
**اسحاق خان:** ( باخنده ) من میزنم ... تو گنجشک جمع کن!  
**عبدالخالق :** من این جا سر سنگ ، تماشا میکنم .  
**اسحق خان :** تنها میروم زیر آن درختها ... شما سیل کنید ... تا من صدای تان نکرده ام نزدیک نیایید که پرنده ها میگریزند!

### **اسحق خان دور میشود.**

**محمودخان :** ( کنار خالق مینشیند) یاالله ! ( رو به خالق) میرمسجدی از تو پرسان کرد! گفتم همین نزدیکیها نفس میکشد...

**عبدالخالق :** میرمسجدی هم مثل عظیم خان درین روز ها آتشی است . او هیچ دشمنی غیر از انگلیسها ندارد.  
**محمودخان :** تفنگچه را از آغا صاحب گرفتی؟  
**عبدالخالق:** از سیدکبیر آغا!  
**محمودخان :** چطور شناختیش ؟ چطور اعتماد کرد؟  
**عبدالخالق :** چند دفعه در کافه بازار شاهی هم گپ شدیم ... چشم پخته دارد ... چند بار از این سو و آن سو سوال کرد... اول به آسانی مرا جدی نمیگرفت ... پسان رفیقم شد!  
**محمودخان :** از نزدیکان حبیب الله کلکانی بوده ؟  
**عبدالخالق :** زیاد نزدیک نبوده ... اما فکر دارد و میفهمد که چه کند . اصلا من نگفته ام که با این تفنگچه چه میکنم ... در کافی بازارشاهی با او سرخوردم . وقت گپ و سخن طرف چشمهایم دید و بعد گفت که ... بادار بیا که یک امانتی را برایت بدهم ... تفنگچه را از گوشه بی کشید ... دریک پارچه پیچاند و برابم دادو گفت ازین بعد از من و تو برادری !

**صدای مهیب تفنگ شکاری در دامنه تپه طنین میاندازد . صدها پرنده از شاخه های درختان میگریزند . صدای سنگین تا پشت کوه ها میرود و دو باره برمیگردد.**



**محمودخان :** آغا صاحب حالا در دارالوکاله خود نیست .  
**عبدالخالق :** چند ماه پیش که تفنگچه را برایم داد ... غایب شد. یک هفته بعد نادرشاه در افتتاح تعمیر نو بالاحصار می آمد و آغا فهمیده بود که من چه خیال دارم.  
**محمودخان :** همان روز چرا مرا خبر نکرده بودی؟  
**عبدالخالق :** وقت کم بود... پیش از آن که نادرشاه در محل حاضر شود ، هزاران عمله و گارد و عسکر منطقه را گرفته بودند... از اول نتوانستم به محل اصلی نزدیک شوم .  
**محمودخان :** در جنازه سردار عزیز کمی پیش رفته بودی ... مگر طالعت به سنگ خورد... یک نظر دیدم که یک پلیس از دستت گرفت و پشت سر روانت کرد!  
**عبدالخالق :** میخواستم شاه را ملاقات کنم که نشد! اصلا نیامد.  
**محمود خان :** انتخاب تو مثل این که تغییر نمیکند... میخواهی فقط به شاه برسی ... عظیم خان مرحوم به شکار سفیر انگلیس رفت و دیگر طاقت نیاورد که دست خالی برگردد. دو نفر دیگر را زد و خودش را بی غم کرد .  
**عبدالخالق :** نادر شاه یا در جشن استقلال یا در کدام جای دیگر کشته خواهد شد.  
**محمودخان :** راست است که فیض محمدخان باروت ساز کابلی را در یک مهمانی شاهانه به توپ پرانده اند؟  
**عبدالخالق :** هنوز اول کار است ... این ها از دیره دون برای آوردن عدالت نیامده اند...  
**محمودخان :** در بازارشاهی آوازه است که پس از بلوای شمالی نوبت هزاره جات است!  
**عبدالخالق :** همان رسم قدیم را سرکار میکنند... این بار هزاره جات تنها نیست. همهء مردم درین جال گیر میایند! در نظر این ها هیچکسی انسان شمرده نمیشود. غیر از زور هیچ گپی ندارند چند صد ملیشه قبایلی دم چشم شان هر کاری راکه میخواهند میکنند. گفته اند که زندانیان را به دست ما بدهید! مجرمین هزاره حق ما میرسد! رئیس بلدیہ را با نامردی و بی عزتی کشتند... یک رقم کشتن تازه را اختراع کرده اند. درباریان و نگهبانان محلی در یک جا جشن میگیرند... یک شخصیت را در مجلس حاضر میکنند و بعد از فحش دادن و اهانت، پیش چشم همه سوراخ سوراخ میکنند و بعد هر کدام دل بی غم میروند خانه های شان ! تاج محمدخان پغمانی را همینطور نکرده اند؟  
**محمود خان :** بچه سقاو کار خام کرد ... صاف و ساده آمد که قصابیش کنند... حالا هیچ جایی نیست که آدم در روز بد به آنجا پناه ببرد.  
**عبدالخالق :** آن دوسیه ها بسته شده... فرار، حل مشکل نیست... تسلیم و طلب رحمت هم نتیجه ندارد. پدران ما سالها فرار کردند و گم شدند و در ملک های مردم مردند و هیچ چیزی به دست نیامد. هر قدر فرار کنی ، ظلم و نامردی رهایت نمیکند...  
**اسحاق خان وارد میشود. ده ها پرنده شکار شده را در یک رشته کرده است .**  
**اسحاق خان :** این هم خوراک چاشت! گفته بودم که شکار را نشان تان میدهم!  
**محمودخان :** شکار چره ای شکار نیست!  
**اسحاق خان :** شکار نیست؟  
**محمودخان:** این جانداران علی توکلی به چره گرفتار شدند!  
**اسحاق خان :** ( با لبخند) با شکار آدم فرق دارد... آدم را میشود از دور یا نزدیک شکار کرد و خطا هم نمیرود؛ اما گنجشک ها هم میپزند و هم از نظر گم میشوند... دم نقد اهمیت این شکار بالاتر از طعمه های خیالی شماست... نزدیک بیا پوست کنیم!  
**عبدالخالق :** طعمه های خیالی!  
**اسحاق خان:** همینطور نیست ؟  
**عبدالخالق:** اول هر چیز در زنده گی خیال است ... بعد از آن ... حتی آفرینش عالم، اول شاید یک خیال بوده!  
**اسحاق خان :** منشاء مصیبت ها هم خیال بوده ... یک ظالم در اول هر چیز را خیال کرده و بعد خیالش را سر مردم های پایین دست عملی کرده !  
**عبدالخالق :** هر کس طرف کارهایی می رود که اول آن را در خیال خود پروریده!  
**اسحاق خان :** به قول مرحوم عظیم خان، بسیاری از مردم قبل از آن که خیال کنند ، درد هایی را مصرف میکنند که در کارخانه خیالات چند نفر دیگر تولید شده است.

**عبدالخالق:** چقدر دشوار است درد کشیدنی که خیال خود آدم آن را تولید نکرده باشد.  
**محمودخان:** نفس زنده گی همین است که خیالات قوی با خیالات ضعیف برابر نیست. در عالم خیال هم بین آدم ها تفاوت است.

**عبدالخالق:** یعنی لازمه خیالات قوی، زور و قدرت است. آدم ضعیف خیالات ضعیف دارد. چه حرفی تکان دهنده ای!

**محمودخان:** قانون این دنیا را نمیشود به درستی درک کرد. بسیاری از قدرتهای نامشروع محصول خیالات سالم و قدرتمند نیست... زاده حقارتهایی است که دیگران آن را جدی نگرفته اند و سرانجام به یک شر بدل شده است.  
**عبدالخالق:** راست میگویید... شرارت های ذاتی وقتی به زورگویی بدل شد، کار خیال تمام است... بعد از آن همین زورگویی، برای دیگران وهم و حقارت تولید میکند.

**محمودخان:** جوی خونی که امروز روان است، برای یک عده، خیالات خوش است اما برای بسیاری دیگر، ترس و مذلت! ما این جا شکنجه میشویم و چند تا تازه آمده از بیرون بر شانه های ما سوار اند. میگوییم از شانه های ما پائین شوید، حلقه های دار را برای ما تکان میدهند!

**اسحاق خان:** سرانجام هر کاریک راه چاره دارد، خدا ناظر است!

**عبدالخالق:** چاره کار ها هم یک رنگ نیست... صبوری پیشه کن هر چه خدا آورد... این هم یک چاره کار است... نفر را به دم توپ میندند بیا سیل کن که به به سوی چیزهایی ممنوع نزدیک نشوی...

**اسحاق خان:** صبوری بعضی از اوقات معادل زبونی است. زبونی هم به معنای قبول شکست و رفتن به خفت... مقصد من این نیست... مقصد حرکت مردم است...

**عبدالخالق:** این خیلی راه دراز است... به همان اندازه پی که به مصیبتها عمر دو باره میدهد!

**اسحاق خان:** تو چه خیالاتی داری؟

**عبدالخالق:** خیالات به درد نمیخورد... تا وقتی کاری از دستم نیامده، ادعایی ندارم!

**اسحاق خان:** به جرگه چرخی ها داخل شده ای؟

**عبدالخالق:** از خاندان سپه سالار کدام آدم زبده ای نمانده که این شاخ کبر را بشکند. همه شان همراه پدر و کاکا و مامای من در محبس اند... تنها من مانده ام که سرگردان میگردم.

**محمودخان:** (با تبسم تلخ) تقدیر، آخرین گلوله را نگهداشته است!

**عبدالخالق:** من یک گلوله سرگردان هستم. به آسانی فیر نمیشوم!

**اسحاق خان:** (روبه محمود) رفیق ما به یک طرف دیگر روان است!

**صحنه به تاریکی میرود.**

**پرده میافتد.**

## پرده سوم صحنه اول

شانزده عقرب ۱۳۱۲ هجری خورشیدی :

ظهر است. آسمان کابل آبی وساکت. در چمن کاخ دلگشا هللهه برپاست . عمله و فعله دربار در چمن قصر دلگشا در حال رفت و آمد برای تنظیم صفوف مهمانان ، دانشجویان فاکولته طب و دانش آموزان مکاتب اند. درباریان و افسران در جایگاه مخصوصی نشسته اند. به پیشواز حضور شاه ، آماده گی شایانی در دست انجام است .

محمود خان : شاه ساعت چند این جا حضور مییابد؟

عبدالخالق : سه بعد از ظهر.

محمود خان : کی گفت؟

عبدالخالق: مدیر صاحب لیسه!

محمود خان : اه ، بچه های لیسه اسقلال ! لباس های ورزشی شان نو نیست؟ امروز هر چیز نو معلوم میشود وگرنه همان لباسهای سابقه را به تن دارند. میرمسجدی را ببین !

عبدالخالق : کجاست؟

محمودخان : ( با انگشت اشاره میکند) چطور در بین شاگردان لیسه دارالعلوم سرگردان میگردد؟

عبدالخالق : ما و شما را میپالد! صدایش کن... ( دست تکان میدهد) میرمسجدی!!

محمودخان : آمد. ..

عبدالخالق : تا دو ساعت دیگر اینجا چه کنیم؟ ما وقت آمده ایم!

محمودخان : چرا رنگت سرخ شده؟

عبدالخالق: خسته شدم . سرم درد دارد!

محمود خان : باش که امروز شاه را ببینیم. من چهره اش را درست ندیده ام !

عبدالخالق : چه آرزویی !

محمود خان : خواهش دیدن کسی را داشتن به معنای آرزو نیست .

عبدالخالق : دیدن تا دیدن است !

محمود خان : ( با لبخندی رازناک ) تو برای چه آمده ای؟

عبدالخالق : ( لحظه یی ساکت میماند ) بعد از خلاصی مراسم برایت میگویم... اسحاق آمده؟

محمودخان : ( با اشاره دست ) آنجاست. اسحاق از شاگردان ممتاز است؟

عبدالخالق : خبر ندارم ! شاه میاید تا شاگردان ممتاز را شخصا جایزه بدهد و بعد مسابقه شروع خواهد شد.

میرمسجدی : السلام علیکم شاگردان ممتاز !

عبدالخالق : نام خودت در فهرست شاگردان ممتاز است!

میرمسجدی : هی ... منصب ممتازی به ما و شما نمیرسد. ( آهسته) نورچشمی های الله نواز خان و عبدالله خان که

باشند ما را بس است ! من میروم آنجا ... بچه ها خواهش کردند با آنها باشم .

میرمسجدی میرود.

عبدالخالق: محمود همین جا باش ...

محمودخان: کجا میروی؟

عبدالخالق: کمی به دست و رویم آب بزنم ... میایم!

محمودخان: راست میگویی؟

عبدالخالق: داخل که میامدیم تلاشی نبود ... بروم یکی دو بار رفت و آمدکنم که وضع از چه قرار است!

محمودخان: فهمیدم ... برو ... من هستم!

دسته دسته جوانان از راه دروازه ارگ به سوی چمن قصر میایند. گارد شاهی و استادان مکاتب اماتی، نجات و دارالعلوم سعی دارند نظم ایجاد کنند و همه را به سوی صف رهنمایی میکنند. خالق از دروازه ارگ بیرون میرود اما دقیقی بعد به سوی اسحاق خان برمیگردد. سپس کلید بایسکل اسحاق خان را میگیرد و از دروازه ارگ بیرون میرود.

صحنهء دوم

( نیم ساعت بعد )

خالق برمیگردد:

عبدالخالق: مراسم شروع نشده؟

محمودخان: ( با نگاه های جوینده ) کجا رفته بودی؟

عبدالخالق: کار انجام شد ... آمدم!

محمودخان: خالق؟

عبدالخالق: خود را آرام بگیر! صحنه را تماشا کن!

محمودخان: رنگت پریده و چشمهایت کوچک شده ...

عبدالخالق: ( به سوی محمودخان به آرامی نگاهی میاندازد. ) چرا این قدر سوال میکنی؟

محمودخان: نفس زده آمدی ... مثلی دویده باشی ... پیاده رفتی؟

عبدالخالق: پیاده نرفتم ... حالا پیش تو هستم ... در چمن قصر شاهی!

محمودخان: آماده باشیم؟ عبدالخالق، امروز روز حساب است ( سرپایین میاندازد و آهسته میگوید ) خالق ... امروز

روز ... پیروزی است یا شکست؟

عبدالخالق: ببینیم اراده خدا چیست!

اسحاق به جمع شان میبویند.

محمود خان: اسحاق ... پهلوی من ایستاد شو ... آنجا را نگاه کنید ... برای شاه و همراهانش جایگاه بلندی

ورنگینی ساخته اند.

اسحاق خان: ( آهسته ) شاه حوصله تماشای فوتبال را هم دارد؟

محمود خان: من ندیده ام. امروز معلوم میشود.

عبدالخالق به محمود خان با اشاره میرساند که در صف اول بایستند. محمود خان بی درنگ در یک قدمی

عبدالخالق در صف جلو میایستند.

محمود خان: دیدن صحنه امروز یک چیزی را به خاطرم زنده میکند.

عبدالخالق: از تغییر رنگ چشمانت معلوم است ... من میفهمم چه میگویی!

محمود خان: فکرم درست است؟

عبدالخالق: اشتباه نکرده ای!

محمود خان: بگو در باره چه گپ میزنم؟

**عبدالخالق :** ( ساکت میشود و دهان بیخ گوش محمودخان نزدیک میکند ) این جا همان جایی است که یک سال پیش نفرات گارد شاهی به دستور پادشاه سپه سالارنوبی خان چرخی را با سرنیزه های خود پارچه پارچه کردند.

**محمود خان :** صدایت را آهسته کن!

**عبدالخالق :** شاه ، آن روز چه قیافه بی به خود گرفته بوده باشد ... تصور کرده میتوانی؟ امروز با چهرهء دیگری برای جوانها جایزه و پاداش میدهد!

**محمود خان:** ( باخنده تلخ) چه دنیایی ! عبدالخالق درین روز ها با گلوی گرفته حرف میزنی! چهره ات چقدر سفید شده ...

**عبدالخالق:** این سو نگاه کن محمود، این هایی که از قصر برآمدند کیها اند؟ ها یکیش را شناختم ... شریف خان سریاور... دیگرش؟ ... طره بازخان!

**محمودخان :** غنی خان قلعه بیگی ، آن بروتی را ببین . رئیس ضبط احوالات هم چقدر با دبدبه راه میرود!

**عبدالخالق :** کی ؟

**محمود خان :** میرزا محمدشاه خان را میگویم. چه کلاه بلندی بر سر گذاشته!

**عبدالخالق:** اینها ارکان نظام شاهی اند! صاحبان تقدیر ما ... سید شریف سریاور خیلی خوش است... الله نواز خان چرا وارخطا است؟

**محمود خان:** الله نواز عادت دویدن دویدن دارد ... میگویند بسیار چشمان تیز دارد!

**عبدالخالق :** همین شخص همراه طره باز خان سپه سالار چرخی را به نزد شاه آورده بود. همین شخص پدرم را وقت تلاشی خانه چند قنடاق کوبیده بود.

**محمودخان :** گپ نزن خالق ... حالا وقت گفتن این گپها نیست. ( با صدای آهسته) پدرم قصه میکند که شاه یک روز همین طور بی خبر عبدالرحمن خان لودین را نزد خود خواست . دور دسترخوان نشستند و نان خوردند و بعد یکدم شاه شروع کرد به دو و دشنام لودین خان ... و یک دم امر داد که در برابر چشمانش، او را بکشند.

**عبدالخالق :** تو شاه را کدام جایی دیده ای؟

**محمودخان :** از دور دیده ام. از نزدیک بالاخصار میگذشت . موتر توقف کرد و با چند صاحب منصب صحبت کرد و من خنده اش را از دور دیدم!

**عبدالخالق :** تو خنده اش را دیدی؟

**محمود خان:** همان یک بار ... اما بعد از آن هیچگاه ندیدم.

**عبدالخالق :** امروز مراسم تفریح و تقدیر است .من خنده شاه را فقط شنیده ام . برایم خیلی جالب است. چرا هیچ باور نمیکنم که حالتی پیش بیاید که شاه بخندد.

**محمودخان :** باز گلویت گرفت؟

**عبدالخالق :** آرامم بگذار!

**محمودخان :** اوه... اشک چشمهایت چقدر زود میاید... اشتباهی میشوند خالق!

**عبدالخالق :** ( ناگهان به خنده درمیاید) چه کردم ؟

**محمودخان :** ( میخندد) اوه... چه نقشی بازی میکنی... آفرین!

**عبدالخالق :** چند بجه شد؟

**محمودخان :** دو و نیم . نیم ساعت بعد ... شاید زود تر شروع شود... میبینی جلو صف اول قالبین فرش کردند؟ شاه از روی این فرش میگذرد و برای شاگردان ممتاز جایزه میدهد. بعد با درباریان میرود ... آنجا که میزهای کیک وکلچه را گذاشته اند.

**عبدالخالق:** آمد!

**محمودخان :** نفر ها دم راه را گرفته اند... ( سرخود راکج میکند) از همان موتر سیاه پایین شد؟

**عبدالخالق :** خودش است ... از موترسیاه دم در قصر پایین شد ... شاه همان است که دریشی خاکستری پوشیده است!

نگاه های گزندهء عبدالخالق فقط به جلو رها شده اند.

نادرشاه در جمع همراهان از دروازه جلوی قصر به سوی صفوف مستقبلین میاید. پس از توقف کوتاه صف منظم سپاهیان گارد شاهی را معاینه میکند و آرام آرام در دیدرس صفوف حضار قرار میگیرد.

محمد یعقوب خان "ماستر" رو در روی صفوف حضار قرار گرفت و دستور احترام داد. درین حال عبدالغنی قلعه بیگی با قدم های عسکری به پیشواز شاه می آید. وقتی قدمهای متینی به جلو بر میدارد، کرچ باریک خود را از بالا به پایین و از پایین به بالا حرکت میدهد و با صدای بلند "تیار سی" میگوید. به رسم اجرای لوی سلامی قومانده میدهد. دستور اجرای سلام به نوازنده گان هم از سوی فرمانده گروه موزیک داده میشود. لحظاتی بعد، گروه موزیک مارش دوم را مینوازد و شاه به رسم اجابت و معاینه دست بلند میکند. مهمانان و درباریان در عقب جایگاه شاه در مکانی مخصوص جلوس کرده اند اما تنها کرسی شاه خالیست. افسران عالی رتبه دربار با شمشیری هایی در دست و الله نوازخان هندی جلو جایگاه درباریان ایستاده اند و منظره را با دقت از نظر میگذرانند.

نادرشاه در جمع همراهان از دروازه جلوی قصر به سوی صفوف مستقبلین میاید. پس از توقف کوتاه در نزدیکی صف منظم سپاهیان گارد شاهی، به سوی صف دانش آموزان حرکت میکند. پس از دقایقی مراسم آغاز میشود:

محمودخان: معین صاحب معارف... میرسیدقاسم خان گپ میزند؟  
عبدالخالق: نمیدانم!

اسحاق خان: فعلا صدای کسی شنیده نمیشود!

محمودخان: مثل این که شاه به سوی درباریان نرفت!

عبدالخالق: شاه محمود خان هم پهلویش است؟

محمودخان: شاه همراه شهزاده و وزیران دربار همه هستند...

عبدالخالق: نطق کیست؟

اسحاق خان: شاید مدیر صاحب لیسه باشد!

عبدالخالق: شاه ا به طرف جایگاه نرفت و شاید اول این طرف بیاید!

اسحق خان: کسی نطق میکند... میشنوی؟

محمودخان: صدایش چندان صاف نمی آید!

عبدالخالق: منصب دار ها به دیگران صدا میکنند که چپ باشند. شاه را ببین این طرف هم یک نظر انداخت!

محمودخان: شاگردان ممتاز همه شان پایین تر ایستاده شده اند. مدیر صاحب لیسه پیشروی است!

اسحاق خان: جایزه شان چیست؟

محمودخان: شاید پول نقد است!

اسحاق خان: (با لبخند) به ما چیزی میرسد؟

محمودخان: به ما خنده هایش را جایزه میدهد! عبدالخالق؟

عبدالخالق: سیل دارم... حالا این طرف میاید؟

محمودخان: اول این طرف می آید!

عبدالخالق: صحیح... این طرف آمده روان است...

محمود خان: راست گفتی!

یکی از مدیران به صف دانش آموزان صدا میزند: صف ها منظم... اعلیحضرت به سوی فرزندان وطن میایند تا آنها را مورد تفقد شاهانه قرار دهند. درباریان، گاردشاهی و مقربان با تشریفات خاص و گامهای سنگین در دو سوی اعلیحضرت راه میروند و به صف نزدیک میشوند. شاه محمود خان وزیر حربیه و طره بازخان با شمشیرهای عریان در دو طرف شاه گام برمیدارند. تبسمی ملایم در سیمای شاه حل شده است. نگاه های شاه مثل همیشه زاویه دار است. عبدالخالق حالا از پنج قدمی او را نگاه میکند. تکانی میخورد و تفنگچه را از کمر میشکد و آماده باش میایستند.

شاه هنگام عبور در سه متری عبدالخالق میرسد. عبدالخالق دست راست خود را روی شانه محمود خان گذاشته و در چند لحظه کوتاه چهار بار تیراندازی میکند. همزمان با صدای شلیک و فروپاشی صف درباریان و گاردها و ایجاد حالت گریزان به هر سو، چهره شاه منقبض شده، از حرکت میماند... دریک چشم برهم زدن روی زانوان لرزش خم میشود و به زمین سقوط میکند. سه خط ماریچ خون از سر و دهان و قلب مضروب روی فرش راه میکشد. شاه محمود خان و خوانین دربار شوک زده میگریزند و کلاه نظامی و شمشیرشاه محمود

خان بر زمین میافتد و صاحبش از صحنه میگریزد. الله نواز خان خود را در جمع دانش آموزان درحال گریز رسانده و به عقب نگاه میکند. صدای گریه شهزاده از کناری به گوش میرسد.  
عبدالخالق اکنون در میدان صاف، بالای سر شاه شکسته قامت ایستاده است و بی هیچگونه حرف و هیجان او را نگاه میکند. سپس به چهار طرف خود نظر میافکند. آنگاه تفنگچه را بر فرق قریانی خود میکوبد و آرام به جماعت هراسان و نظامیان و حاجبانی که با چشمان دریده و لبریز از شگفتی از فاصله دور به وی خیره مانده اند، چشم میدوزد.

شاه محمودخان: (به گارد ها و حاجبان) همه را بگیرید ... احدی از ارگ خارج نشوند!  
افسر گارد شاهی: همه را میکشیم .

میرزا شاه محمدخان: از یاران شاه هم کسی زخمی است!  
یک افسر: کیست؟

فیض محمدزکریا: از یاوران اعلحضرت است ... بازویش گلوله خورده... به کار مهم برسید!  
الله نوازخان: بدوید که قاتل نگریزد!

طره بازخان: قاتل را بگیرید!

فیض محمد زکریا: (به یک سپاهی) او بچه ... این طرف دوربخور!  
عبدالغنی قلعه بیگی: به سوی قاتل حمله کنید!

شاه محمودخان: پیش بروید!

افسرگاردشاهی: پیش بروید ... تیغ بندی ندارد!

شاه محمودخان: شریف خان؟ طره باز خان؟ مارش مارش ...

شریف خان ، عبدالله خان یاور ، طره بازخان و عبدالحکیم خان قوماندان پلیس و گروهی از عملهء گارد ازچند طرف دست به ماشه های تفنگ به سوی ضارب قدم برمیدارند. ضارب خونسرد ایستاده است و به سوی آنان نگاه میکند. عبدالله خان یاور از جلو و عبدالحکیم خان و الله نواز خان با شمشیر خود به سوی عبدالخالق هجوم میبرند و دستهای او را به پشت میپیچاند. دستها و پاهای عبدالخالق به زودی در قلاب دستبند ها و زنجیرهای سنگین فشرده میشود. او را نزد شاه محمود خان میکشانند.

شاه محمودخان: اعلیحضرت را بردارید!

فیض محمدخان زکریا: ( خطاب به گارد ها و درباریان ) اعلیحضرت را بردارید!

محمدفاروق سراج، عبدالقیوم عطایی و عمله پلیس جسد خونین نادرشاه را از زمین بلند میکنند.

شاه محمود خان: شهزاده را کمک کنید!

شریف خان: قاتل به معاینه شما حاضر است!

شاه محمود: ( با تعجب) قاتل همین است؟ چه کاره است؟

طره بازخان: شاگرد مکتب نجات است!

عبدالغنی قلعه بیگی: هزاره است ... هزاره !

شاه محمودخان: هزاره است؟ ( رو به طره باز خان ) قاتل را کوتوالی ببرید... نیم دم نکنید تا من بیایم ... نگذارید کسی ازین جا خارج شود!

عبدالحکیم خان: این را به چنگ من بدهید... شما خلاص هستید!

فیض محمد زکریا: غالمغال نکن حکیم خان!

قوماندان پلیس از خشم دست های بسته عبدالخالق را تکان میدهد.

فیض محمد زکریا: ( روبه خالق ) کی هستی ؟ از کجا هستی؟

عبدالخالق: ( به چشمان طرف خیره میماند) از مکتب نجات... نامم عبدالخالق !

شریف خان: ( اشاره به صدها تنی که در گوشه قصر میان سرنیزه ها هراسان ایستاده اند) همه این ها قاتل اند... همه شان دست دارند!

الله نوازخان: همه شان ... همه شان !

میرزا شاه محمدخان : همه را در تالار حبس کنید!  
یک افسرگارد : (به شاه محمود) چنواری نفری را شروع کنیم؟  
عبدالحکیم خان: کار چنواری به دست پلیس است!  
شاه محمود خان : هنوز وقت است بی طاقتی نکنید که گپ معلوم شود.  
افسرگارد : (سلامی میدهد) جسد مبارک اعلیحضرت را به قصر بردیم!  
شاه محمود خان : (به عبدالغنی قلعه بیگی) کار خود سرانه نکنید... قاتل یک نفر است که شناخته شده و دیگران را چه گفته قتل عام کنیم؟  
الله نوازخان: (با بیتابی) اوف ف ف!!  
طره بازخان : سردار، پدر را کشتند!  
عبدالحکیم خان: (شمشیر خود را تکان میدهد) من دیوانه میشوم!  
شاه محمودخان : (باچشمان اشکیار) گریه نکنید!  
عبدالغنی قلعه بیگی : دنیا را به کشتن میدهم ...  
یک افسرگارد : نسل شان را از بیخ میکشیم ... نسل شان را.  
شاه محمودخان : فعلا خویشاوندان قاتل و دوستان و رفیقانش را جمع کنید! (رو به فیض محمد خان ذکر یا)  
بی نظمی نشود که ما به کار های دیگر برسیم . نفری بیگناه را فعلا غرض نگیرید!  
طره بازخان : بیگناه و کناه گار در بین اینها از چه معلوم شود؟  
شاه محمود خان : طره بازخان! همه شان را در تالار حبس کنید و بعد یکه یکه جدا کنید... (رو به شاهزاده) گریه نکن بچیم!

هیاهو تا حدی فرومیخوابد  
سردار شاه محمود خان به سوی قصر میرود.

پرده میافتد.



## پرده چهارم صحنه نخست

سردار شاه محمود خان وزیر حربیه، برادر شاه مقتول، در یک اتاق متصل به اتاق شکنجه در محبس کوتوالی ارگ شاهی عقب یک میز بزرگ که در میانه اتاق گذاشته شده، نشسته است. انواع میوه ها روی میز است. کار تحقیق از قاتل نادر شاه تحت نظر سردار آغاز شده است. فیض محمد خان زکریا وزیر معارف در جناح راست طره بازخان کنار دروازه، عبدالغنی قلعه بیگی و عبدالحکیم خان قوماندان پلیس پشت به دیوار، خاموش ایستاده اند و میرزا شاه محمد خان دم دست سردار، روی یک چوکی نشسته است. دروازه شکنجه گاه بسته است.

**شاه محمود خان:** (با لحنی عادی رو به طره بازخان) قاتل را معرفی کن!  
**طره بازخان:** (از روی یادداشت میخواند) عبدالخالق نام، قاتل اعلیحضرت دراصل هزاره است و بچه خوانده نبی خان چرخی بوده. درخاندان چرخی کلان شده، به کمک همانها پایش به مکتب نجات رسیده. پدرش خداداد، کاکایش مولاداد است که از جوانی خادم خاص نبی خان بوده اند.  
**شاه محمود خان:** در خاندان چرخی کلان شده؟ از چه وقتها؟  
**طره بازخان:** در همین خاندان تولد شده.

**شاه محمود خان:** پای این مردم ... از اول چطور به خانه نبی خان کشیده شده؟  
**طره بازخان:** از سابق ... خداداد نام، پدرقاتل اصلا از ولایت ارزگان است ... چند وقتی در غزنی زنده گی کرده اند و از سالهای سال به حیث نوکر خاندان چرخی کار کرده ... همین جا زن گرفته و جز خاندان شده است.  
**شاه محمود خان:** (روبه فیض محمدخان) زنش از خاندان چرخی است؟  
**فیض محمد زکریا:** نی هزاره است!

**طره بازخان:** زنش هم از جمله مستخدمین هزاره است ... که او هم در خانه چرخی زنده گی میکرده. این ها از وقت امیر عبدالرحمن خان در جمع نفری هزاره جات کوچانده شده و این طرف ها آمده اند ... قربانعلی برادر این زن است که پیش از بندی شدن در شهر بخ آب فروشی داشته. بچه های مولاداد عبدالله و عبدالرحمن همراه با حفیظه خواهر نه سال قاتل با جمله خاندانش در کوتوالی هستند!

**شاه محمود خان:** قاتل چند ساله است؟  
**طره بازخان:** صنف یازده مکتب است ... سنش به هجده میرسد!  
**شاه محمود خان:** پس ما از سوراخ خاندان چرخی گزیده شدیم ... قاتل را بیاورید!

**عبدالحکیم خان و طره بازخان از دروازه شکنجه گاه به درون میروند و لحظه یی بعد عبدالخالق را میاورند.**

**شاه محمود خان:** (به قاتل نگاه میکند و زیر لب میگوید) لباس سپورتی هم پوشیده ای!  
**عبدالحکیم خان:** فتبالر است!  
**طره بازخان:** جمناسستیک باز هم است!

غیر از صدای غل و زنجیر پیچیده به دست و پای عبدالخالق، همه چیز ساکت است.

شاه محمود خان: به تحریک کی اعلیحضرت را شهید کردی؟  
عبدالخالق: (آهسته) به تحریک خودم!  
شاه محمود خان: از صدایت معلوم است... تنها نیستی! قواره ات میگوید که دستور از دیگران است... بعد ازین که اعلیحضرت را کشتی، چه آرزویی داری؟  
عبدالخالق: آخرین آرزویم همین بود... دیگر آرزویی ندارم!  
شاه محمودخان: تنها این کار را کردی؟  
عبدالخالق: فقط خودم!  
شاه محمود خان: محال است آدم این کار را به تنهایی بکند!  
عبدالخالق: من به تنهایی توانستم به هدف برسم!  
شاه محمودخان: معاون داشتی؟  
عبدالخالق: معاونم تفنگچه من بود!  
شاه محمودخان: کدام تفنگچه؟!  
عبدالخالق: همانی که شاه را به وسیله آن کشتم!  
شاه محمود خان: تفنگچه را چه کسی برایت داد؟  
عبدالخالق: تفنگچه از قدیم درخانه ما بود!  
شاه محمود خان: صاحب اصلی اش کی بود؟  
عبدالخالق: از سالها پیش در گوشه یی افتاده بود... تا که من صاحبش شدم.  
شاه محمودخان: درخانه نبی خان بود یا در خانه شما؟  
عبدالخالق: در پسخانه ای که از همه ما بود!  
شاه محمودخان: خوب... (چند لحظه سکوت) معاونت تفنگچه ات بود... هه؟ (چند لحظه سکوت) چیزی در لحن تو است که باید فهمیده شود... اول بگو چرا این کار را کردی؟  
عبدالخالق: این کار از آرزوهایم بود... اگر من نمیکردم، کسان دیگری دیر یا زود این کار را میکردند.  
شاه محمود خان: کسان دیگر کیها اند؟  
عبدالخالق: درین ملک نفر کم نیست!  
شاه محمودخان: چرا باید این کار را میکردند؟  
عبدالخالق: چرا شما درجن درجن دیگران را میکشید؟  
شاه محمود خان: (آلبخندی خشک و عصبیت آمیزی برلیانش میروید) پس تو به خونخواهی کسانی که ما آنها را کشته ایم، این کار را کرده ای؟  
عبدالخالق: همین قدر کردم که از طرف خودم انتقام همه را بگیرم!  
شاه محمودخان: مثلاً در قدم اول انتقام چه کسانی را؟  
عبدالخالق: نامهای کسانی را که درین سالها، کشته و تباه کرده اید... پیش خودتان است!  
شاه محمود خان: با کی ها مشورت کردی؟  
عبدالخالق: باخوادم!  
شاه محمودخان: چرخی ها چطور؟  
عبدالخالق: چرخی ها اگر کاره ای بودند خودشان پادشاه را میکشند و حاجت من نبود!  
شاه محمود خان: فکر پدرت بود؟  
عبدالخالق: پیش از کشتن شاه، پدرم را بندی کرده بودید!  
فیض محمدزکریا: مولاداد هزاره کاکایش است!  
شاه محمود خان: خادم نبی خان؟  
شاه محمودخان: بلی!

شاه محمود خان: (فکورانه) مولاداد هزاره... (رو به طره باز خان) ! مولاداد کلان کاره همین هاست هه؟ در اروپا چند بار با اعلیحضرت شهید هم بی احترامی کرده بود... پس این شخص برادر زاده اوست! (رو به عبدالخالق) مولاداد پیغام داد که اعلیحضرت را بزن!

**عبدالخالق** : اگر مولاداد پیغامی میداشت ، انجام این کار به من نمیرسید، خودش مرد این کار میشد!  
**شاه محمودخان** : حالا این مولاداد کجاست؟  
**عبدالخالق** : زنده و مرده اش به شما معلوم است.  
**شاه محمودخان** : چرا کاری نکردی که به چنگ نیفتی؟  
**عبدالخالق**: این کار در آن جا شدنی نبود!  
**شاه محمودخان** : میتوانستی با یک گلوله خودت را هم بکشی!  
**عبدالخالق**: تفنگچه ام بعد از چهار مرمی بند شد!  
**شاه محمودخان**: وگرنه خودت را هم میزدی؟  
**عبدالخالق**: اگر تفنگچه بند نمیشد، بعد از مطلب اصلی یک کاری میکردم!  
**شاه محمودخان** : یعنی فکرش را کرده بودی؟  
**عبدالخالق** : پیش بین بودم!  
**شاه محمودخان** : ( آهسته به طره بازخان ) ببریذش!

**طره بازخان عبدالخالق را به درون شکنجه گاه میکشد.**

## صحنه دوم

**عبدالخالق** را در میانه اتاق کلانی ایستاده کرده اند . وسایل شکنجه در گوشه و کنار پراکنده است. در یک گوشه ، چوب های بیت کرکت، میخ و ریسمان به چشم میخورد. چکشهای خورد و بزرگ ، قین وفانه و افزارهای تیل داغ را در پیشروی و گلوله های آهنی با دسته های چوبی و منقل آتش را در کنار آن چیده اند. طره باز خان با شخصی گپ میزند. میرزا شاه محمد خان هم سری به اتاق میزند و با کسی گپ میزند. الله نواز خان ظاهرا اولین بار است که به "دیدن" قاتل آمده است. عبدالخالق به نقطه یی به سوی دیوار چشم دوخته است. درین حال یک نفر تازه وارد سیخ آتشین را میگیرد و به سوی عبدالخالق می آید. شاه محمود خان با دیگران نشسته اند.

**شاه محمودخان** : حکیم خان آماده میباشی و قلمدادی ها را یکه یکه و فوری جمع میکنی!  
**عبدالحکیم خان** : شهر و بازار کامل در کنترل پلیس است ... قطعات منتظره هم حاضر!

**میرزا شاه محمدخان به داخل می آید:**

**شاه محمود خان** : ( رویه میرزا شاه محمدخان ) میرزا خان تو نام های خانواده های قلمدادی را سررشته میکنی ... و کسی از لست نماند!

**میرزا شاه محمدخان** : ( دستمال به دماغ گرفته ) شکنجه شروع شده ... تا یک ساعت چیزهایی به دست می آید!  
**شاه محمود خان** : ( دماغ خود را میچیند ) بوی میاید ... ( رو به الله نواز هندوستانی ) دم دروازه باش!  
**فیض محمد زکریا**: جریان استنطاق است!

**شاه محمودخان** : هر چه زود تر سرکلاوه پیدا شود، بهتر است!

**فیض محمدزکریا** : شدنی است!

**شاه محمودخان** : از چه میگویی ؟ قاتل تا حال زبان باز کرده؟ چیزی گفته؟

**فیض محمد زکریا**: کمی وقت ضرورت دارد! ( رو به الله نواز ) بوی چیست؟

**عبدالحکیم خان** : سیخ ... آتش گشته بوده ... دفعتا در گوشت بازویش که چخ شده ... بیهوشش کرده ...

**شاه محمود خان** : ( رویه الله نوازخان ) بوی گوشت سوخته است! ... وقت کافی داریم ... شدت غیر ضروری، رامعطل میکند... کوشش شود... نتیجه کار مطلوب باشد! داکتران هندی کجاستند؟ حاضر شان کنید!

فیض محمد زکریا : حاضر اند!

طره باز خان از اتاق شکنجه بیرون میاید:

عبدالغنی قلعه بیگی : چیزی است؟

طره بازخان: ( روبه شاه محمودخان ) میگوید هیچکسی درین کار با من همدست نیست... منکر است!

عبدالحکیم خان: کسی که این طور کار کلان میکند، کی به آسانی نرم میشود!؟

فیض محمد زکریا: هرچه بزنی ... پرسیان کنی ... سر را پایین میگیرد و خاموش است!

شاه محمودخان : در شکنجه سروصدای آدم بلند میشود... شما شکنجه را از سیخ آتشی شروع کردید... بچه کم سن در اول حاجت به این چیزها ندارد...

طره بازخان : حالا به هوش آمده ... چوب زدن وانیر کاری نتیجه میدهد ... روی زخمها نمک زدیم ...

فیض محمد زکریا: مقاومت میکند ... کله شخ است... ( روبه حکیم خان ) دیدی که درچوب زدن چشمهای خود را

پت میگیرد و خلاص ... آخ نمیگوید!

عبدالحکیم خان : فقط نالش میکند ...

شاه محمودخان با تلفن روی میز با کسی مشغول صحبت میشود.

الله نوازخان : ( آهسته با فیض محمد زکریا مزاح میکند ) بسیار تپیدی امروز فیض محمدخان !

فیض محمد زکریا : خدا ترا دیده که تا شام حاضر باش دم دروازه خواهد بودی !

الله نوازخان : طرف عبدالحکیم خان سیل کن !

فیض محمد زکریا: سرش چه آمده ؟

الله نواز خان : اگر طاقت نمیکردم ، پیش سردار صاحب از خنده بی عزت میشدم !

فیض محمد زکریا : وظیفه تو ریشخندی است!

الله نوازخان : گوش کن ... ( آهسته میگویم ) بیشترک ... قاتل از سیخ آتشی بیهوش نشد... حکیم خان رفت طرفش

گفت ، دستت را بده ... او که دست خود را پیش کرد ، دوکلکش را یکجایی به انبر گرفت و پچق کرد... نفر

لبهائیش را کج کرد و شانته هایش از درد بلند شد... حکیم خان بیخ گوشش گفت سیل کن طرف من ... ببینم مرد

هستی یا زن ... او سیل نکرد ... حکیم خان همینطور چشمش طرف قاتل بود که یکدم خون تیرک زد... دست خود

را که پس کرد، خون آستینش را چتل کرد. او هم از قهر سیخ آتش را از سر منقل گرفت و نوک آن را از پشت

تنبان در مادر زادی قاتل درون کرد و یک رنگ گفته میرفت که اول بگو مادرت را کی ... است؟ نفر یک دم به

زمین افتید!

فیض محمد زکریا: حالا وقت ریشخندی نیست ... گوش کن چه میگویند!

طره بازخان : ( به شاه محمودخان ) نتیجه کار نزدیک است!

شاه محمودخان : ( گوشه را میگذارد ) دست چرخی ها باید درین کار دخیل باشد... سن و سال قاتل برای این کار

کلان مناسب نیست ...

الله نواز هندوستانی : غیر از چرخی ها مشیت بسیاری از بدخواهان هم وا شدنی است... اول معلوم شود قاتل با

کیها آمد و رفت داشته ...

میرزا شاه محمدخان : ( به تازه گی از شکنجه گاه به مجلس برگشته ) کسانی که بالفرض یک روز هم با قاتل دیده

شده اند، در نظارت هستند! مقصد ما پیدا کردن سرمنشاء آن است!

شاه محمود خان : ( رو به عبدالحکیم ) از بین نفری، چند تا را جدا کرده اید؟

عبدالحکیم خان : چهل پنجاه نفر جدا شده ... خویش و قوم و رفیق و شناخته های قاتل!

عبدالغنی قلعه بیگی : ( روبه عبدالحکیم خان ) در کومه قفلی یک نفر تقسیم شان کردیم!

شریف خان سریاور: تحقیقات شان شروع شود بهتر است...

طره بازخان : یاور صاحب راست میگوید! مجرم که بی پرسان در نظارت ماند، پسان چیزی از زبانش گرفته

نمیشود!

شاه محمودخان: کار ها به ترتیب شود، که ما بفهمیم که اصلا با کیها طرف هستیم!

میرزا شاه محمد خان واپس به شکنجه گاه می‌رود. طره بازخان و الله نواز هم به دنبالش می‌رود.

## صحنه سوم

### جلسه

گروه بازجویان به دور میز نشسته اند.

**عبدالحمید خان :** ورثه همدستان قاتل یک یک گرفتار شده اند.  
**شاه محمودخان :** ورثه ها را چه میکنی؟ از خود قاتل چه به دست آمده؟ طره بازخان جواب بده!  
**طره بازخان :** (سوی دیگران نگاه میکند) قاتل به همه چیز اقرار دارد...  
**شریف خان :** این اقرار به درد نمیخورد ... چیزی است که ما و شما آن را به چشم دیدیم و خودش هم منکر نیست!  
**شاه محمود خان :** محرک باید پیدا شود... نفر چه میگوید؟ این قدر آدم محکم است؟ نام یک نفر را از زبانش بکشید ... کفایت میکند!  
**طره بازخان :** سنگ هم باشد ... خواهد گفت به تحریک کبیا این کار را کرده!  
**عبدالحمید خان :** راست بگوییم فعلا دست ما خالیست!  
**شاه محمودخان :** قضیه از چه قرار است که ما بفهمیم چطور به مقصد برسیم؟!  
**طره بازخان :** قاتل چوب کاری شده، بیخی سرپای ایستاده نمیشود... سیخ داغ هم استعمال شده ... تا حدی که بویش به این طرف رسید که شما هم فهمیدید... حکیم خان دوانگشتش را به انبر گرفت ... ناخونش هایش جدا شده ولی ...  
**عبدالحمید خان :** (خود را وسط حرف طره بازخان میاندازد) معلوم است که توان قاتل... در اول همین قدر است... از تاب و توان ماند و چارپایی آورده ایم و داکتران پانسمانش میکنند!  
**شاه محمودخان :** نتیجه؟  
**طره بازخان :** گپ نمیزند ... دندان های خود را بیچق میگیرد ... هر چه کنی ... خلاصه راز کلانی پیش خود دارد!  
**شاه محمودخان :** عجب است! در سوال و جواب با من مثل بلبل گپ میزد، حالا گپ نمیزند؟  
**شریف خان سرپاور :** گپ های خود را حالا هم میگوید... مگر سوال کنی که محرکین خود را معرفی کن، همین قدر میگوید که محرک را نمیشناسم ... خودم محرک بودم و خودم همه کار را کردم. بعد از آن هرچه سرش بیاری به یک سنگ یا چوب تبدیل میشود  
**فیض محمدزکریا :** (نیم نگاهی به الله نواز خان میاندازد) مصلحت این است که باید قاتل شوک نبیند ... نرمش ... رویه خوب پیش بگیریم ... نتیجه پیدا میشود!  
**شاه محمودخان :** فیض محمدخان راست میگوید... عصبانیت فایده ندارد ... دم گرفته کارکنید! اگر حساب عصبانیت باشد هیچکس به اندازه من عصبانی نیست ... گلیم ماتم درخاتواده ما هموار است اما میدانم که هر کار ولو خرد به سنجش و حوصله ضرورت دارد!  
**فیض محمد زکریا :** به فکر من باید برای فعلا کار سر هم دوسیه های قاتل شروع شود... قاتل نفر اصلی است و طبعاً یکی دو روز طاقت میکند... مگر رفیق ها و نفر های ارتباطی اش زود زبان خود را باز میکنند.  
**شریف خان پاور :** پشنهاده وزیر صاحب معقول است ...  
**شاه محمود خان :** (نگاه به لست) محمودخان و اسحق خان کیستند؟

**طره بازخان :** صنفی های قاتل هستند... این ها رفیق های نزدیک قاتل هستند و بسیاری وقتها یکجا گشت و گذار میکردند.

**میرزا شاه محمدخان :** این دو نفر از صبح زیر تحقیقات گرفته شده!

**شریف خان سریاور:** چیزی به دست آمده؟

**میرزا شاه محمدخان :** چیزی باشد عاجل راپور میدهند!

**شاه محمودخان :** ( به فیض محمدخان ) فعلا شما به هیچکسی خود سر چیزی نگویید ... به جواب محرر انیس بگویید هر چه لازم دیده شد ... فرستاده میشود!

**فیض محمدزکریا :** محرر انیس به خاطر آوازه های مردم درخواست کرده که یک چیزی من حیث دفع آوازه ها چاپ شود!

**شاه محمود خان :** فهمیدم ... حالا وقتش نیست ... خودتان میگویید دست تان خالیست ... به اخبار چه میدهید؟

**فیض محمد زکریا:** تحقیقات ناشده ورثه را گرفتید؟

**عبدالحکیم خان :** برای آسانی کار، فعلا خویش و قوم و دوستان شان را جمع کردیم که بعدا دست پاچه نشویم!

**عبدالغنی قلعه بیگی :** محبوسین از همدیگر جدا اند.

**شاه محمودخان :** کمبود جای در محبس زنانه ... برطرف شده؟

**عبدالحکیم خان :** از اول ترتیبات گرفته بودیم!

**شاه محمودخان :** ( رو به میرزا شاه محمدخان و طره بازخان ) نفرایی که درین لست است، خود شان اقرار کرده اند که همدست قاتل اند یا این که شما سرشان شک دارید؟

**عبدالحکیم خان :** مخبرین ضبط احوالات ، این نفر ها را که در روز شهادت اعلیحضرت در صحنه هم حاضر بودند، به حیث آدم های همراز قاتل میشناسند... تحقیقات پلیس هم تقریبا مشابه راپور های استخبارات است .

**شاه محمودخان :** ( به لست نگاه میکند ) میرسید قاسم خان؟

**طره بازخان :** سرمنشاء این گپ ها شخص ... میر است!

**شاه محمودخان :** شخص معین معارف؟

**فیض محمدزکریا :** در لست طره بازخان و میرزا محمدشاه خان نامش آمده مگر معلوم نیست که در فقره دست دارد یا ندارد!

**شریف خان سریاور:** میر از قدیم سردسته همین رقم بلوا ها بوده!

**شاه محمودخان :** غیر از خویش و قوم قاتل و چند نفر چرخی ها ... آدم های شناخته شده ... دربین شان کیست ؟

**عبدالحکیم خان :** مولوی محمد ایوب خان معاون مکتب نجات است.

**شاه محمودخان:** ( راست به سوی فیض محمدخان ذکر یا نگاه میکند ) مولوی نجیب همان نیست که یکی دو دفعه شفاعت خواهی همین دسته را کرد بود؟

**فیض محمدزکریا :** خودش است!

**شاه محمود خان :** خوب ... فیصله ما همین که فعلا شدت شکنجه سر قاتل کم شود. یکی دو روز همایش طریق دیگری پیش گرفته شود ... رقمی شود که خیال کند اگر شریکهای خود را نام بگیرد، جزایش کم میشود ... نان و آب هم برایش برسانید... موضوع دیگر این که ... نفر های را که زیاد اشتباهی هستند، که با قاتل نزدیکی دارند و از راز هایش خبر دارند ... زیر تحقیقات جدی بگیرید... باید از یک جایی اصل قضیه درز کند ... بعد از آن کار به آسانی پیش میرود .

**صحنه تاریک میشود.**

**برده میافتد**

## پرده پنجم

### صحنه نخست

عبدالخالق روی یک چهارپایی وسط اتاق تحقیق دراز افتاده است. در اطراف چارپایی، فیض محمدخان زکریا، طره بازخان، شریف خان سریاور، میرزا محمدشاه خان و الله نواز خان هندوستانی روی چوکی ها نشسته اند. چون عبدالحکیم خان قوماندان پلیس، عبدالخالق را به شدت شکنجه داده، به او گفته شده که به اتاق تحقیق داخل نشود. از دو کلکین کوچک روشنایی اندکی در اتاق جاری شده است. عبدالخالق، رنگ پریده و لاغر شده و موهایش نامنظم است. هیات تحقیق با خود سخنانی رد و بدل میکنند اما عبدالخالق به هیچ یکی از آنان نگاه نمیکند. یک قاب برنج نیم خورده کنار چهارپایی بر روی یک میز پایه کوتاه به چشم میخورد.

**فیض محمدزکریا:** عبدالخالق خان چطور هستی؟ (روبه دیگران) انگشتهایش پانسمان شده است؟  
**میرزا شاه محمدخان:** تیار و تکلّه است... افسوس خودش کم عقلی میکند!  
**طره بازخان:** درین زمانه بچه خیل ها در هوای خود هستند... علم و تحصیل را مانده به کارهایی دست میزنند که فایده بی برای شان ندارد.

**عبدالغنی قلعه بیگی:** آدم در زنده گی جوانها هزار رقم گپ را میبیند... چرا شما این قدر سخت گرفته اید؟ نصیب و قسمت لحاظ کسی را نمیکند... اراده خدا رفته بود، یک کار شد... درین دنیا کی گناه کار نیست؟  
**طره بازخان:** آخر پادشاه مملکت از بین رفته... خاندانش غضب است... مردم به خشم اند. یک کاری شده... ما هم نمیگوییم که بگیریم ما هم کشت و کشتار کنیم. مقصد این است که گناه کارهای اصلی را بشناسیم و یک جواب داشته باشیم برای حکومت.

**فیض محمدزکریا:** (روبه عبدالخالق) بچه هوشیار و بیدار هستی، کل خاندانت از دست تو در عذاب شده اند. تویک کاری کردی چرا دیگران در آتش تو بسوزند؟ مادر و خواهر، پدر و مامایت را در غل و زنجیر انداخته اند. آنان چرا بیگناه در زندان باشند؟ ما گفتیم شفاعت کنیم... عین گپها را که به وزیر صاحب حربیه گفته بودی به سردار صاحب کلان هم گفتی! سردار کلان از قطع آمد و چند پرسان کرد... او را هم گپهای سخت زد!  
**عبدالغنی قلعه بیگی:** والله اگر این شرط مردی هم باشد! سردار صاحب گفت بچه خام است!  
**شریف خان سریاور:** هر کسی که هستی نوش جانت عبدالخالق خان... بیا به سوالهای تحقیق جوابهای صحیح بده و ما هم یک راهی جور کنیم که خودت و خاندانت از تباهی بچ شوی!  
**طره بازخان:** راست میگوید... مثلا کسی که ترا روان کرد که این کار را کن... حالا بیاید اگر نجاتت داده نمیتواند لااقل پرسانت کند. کجاست حالا؟ این دنیا بسیار نامرد است!

**شریف خان سریاور:** در همین چند روز شاید به این نتیجه رسیده باشی که چه اشتباه کلانی کرده ای... حالا یک راه است که جزایت را کم کنیم... تو هم بیغم شوی... اعضای فامیلت هم خلاص شوند و ما هم ازین سگ دوی شب و روزی خلاص شویم... بگو که کپها گفتند که این کار را کن!  
**فیض محمدزکریا:** تو فقط همین قدر بگو که قضیه چطور بود... ما یک راهی جور میکنیم... شفاعت میکنیم... در پای حکومت میافتیم که از کشتن خودت و فامیلت تیر شود!

**الله نواز هندوستانی:** (روبه خالق) چطور؟

**فیض محمد زکریا:** یک چیزی بگو آخر... یک نفر یا دو نفر را بگو که این قضیه ختم شود!

**عبدالخالق:** قضیه ختم است و من هم همه چیزها را برای تان گفته ام!

**طره بازخان:** نی... ببین! ما به حساب یک کمک و مصلحت به تو گپ میزنیم. در حکومت... میفهمی که هر کار یک حسابی از خود دارد... چیزی که تو میگویی، مشکل را حل نمیکند!

**فیض محمد زکریا:** به خدا دل ما به جوانی خودت و سرنوشت خاندان مسکینت میسوزد. بیا اگر به خود دل نمیسوزانی به مادر و خواهرت دل بسوزان... گپ بزن، لج بی فایده نکن! ما از روی روا داری میگوییم... تو ما را نمیشناسی!

**عبدالخالق** : من شما را خوب میشناسم! انتظار داری که هنوز هم شما را نشناسم؟  
**فیض محمد زکریا** : ( با تعجب) ما هم میگوییم ما را بشناسی فایده میکنی!  
**شریف سریاور** : ( ظاهرا با شوخی و مطایبه ) خشم نکن ... عبدالخالق! اگر ما را شناختی و اندیوال شدیم، باز خواهدگفتی که چقدر سهو کرده بودی در حق ما!

### **عبدالخالق با چهره بی خشک و عبوس ساکت میماند.**

**طره بازخان** : خوب ... ما را یک جواب بده که دست خالی نرویم!  
**عبدالغنی قلعه بیگی** : به والله به بالله که عقلت خام است و به خوب و بدت نمیفامی... قبول کن که ما میخواهیم کمکت کنیم!  
**فیض محمد زکریا** : پیش رویت قسم میکنیم ... به کتاب خدا دست میمانیم که یک راه معقول برایت پیداکنیم به شرطی این که خودت کمک کنی!  
**عبدالغنی قلعه بیگی** : سیل کن ... چه حال داری؟ از جای تکان خورده نمیتوانی ... به خدا دلم ما برایت میسوزد!  
**طره بازخان**: یک فکر کن!  
**فیض محمد زکریا** : از روی خلوص نیت و مسلمانی برایت میگوییم!  
**عبدالخالق** : مسلمانی شما به فایده تان بسته گی دارد . معنای قسم شما را میفهمم ... من قسم خود را به جای کردم و به کسی محتاج نیستم!  
**شریف خان سریاور**: باز هم میگوییم آخر حرفت را بزن!  
**الله نوازخان** : خوب فکر کن که تا حالا چه فایده کرده ای؟  
**عبدالخالق** : این کار را به خاطر فایده خود نکردم!  
**طره باز خان** : به خاطر چه کردی؟  
**عبدالخالق**: فرمان خدا بود!  
**عبدالغنی قلعه بیگی** : شاه سایه خداست ... خدا فرمان داد که سایه اش را بزنی؟  
**عبدالخالق**: پادشاه عادل سایه خداست!  
**طره بازخان** : اعلیحضرت شهید چه بی عدالتی کرده بود؟  
**عبدالخالق** : به شما معلوم نمیشود ... مغز تان به فهمیدن این گپ ها جور نشده!  
**فیض محمد زکریا** : ما از گردن خود خلاص میکنیم و تو میدانی و ...

### **عبدالخالق چشمها را میندود و از خشم به گریه میافتد.**

**طره بازخان** : ( به دیگران) کسی که پادشاه مملکت را میکشد با این گپ ها رام نمیشود!  
**شریف خان سریاور**: جنس بد ... سر تا پا کینه ...  
**طره بازخان** : ( روبه عبدالخالق ) پشیمان نمیشوی ؟  
**عبدالخالق**: شما از یک عمر جنایات و نامردی خود پشیمانی نمیکشید... من که با جان تنهای خود یک بار به روی تان شمشیر کشیده ام ... چرا باید پشیمان شوم؟

گروه تحقیق به سوی یکدیگر مینگرند . نخست فیض محمد زکریا و پس از آن دیگران از جا برمیخیزند . طره بازخان با اشاره ابرو به الله نوازخان هندوستانی پیامی را انتقال میدهد و به دنبال دیگران از در بیرون میرود.

## **صحنه دوم**

**عبدالخالق** در وسط اتاق شکنجه روی چهار پای دراز افتاده است.  
هیات تحقیق در اتاق پهلویی با هم صحبت میکنند.

**فیض محمد زکریا** : ( به محافظ پلیس ) امر اجرا شد؟



**طره بازخان :** ( به محافظ ) تو به کارت برس ... ده دقیقه بعد احوال میرسانی!

**فیض محمد زکریا :** اگر از تیل داغ شروع کرده باشی ... باز بیهوش میشود و چیزی حاصل نمیشود!

**طره بازخان :** تفصیل میدهم ... لچش کردند ... چوب بیت به زانو هایش کوفته شد ... آب یخ سر زخم هایش انداخته و نمک پاشیده شده ... پانسمان زخم ناخون هایش را هم باز کرده اند ... محافظ را امر کردم که ناخون های زخمی را زیر کوری بوت کند ... این کار هم شده ... دو داکتر دم دست است ...

**فیض محمد زکریا :** کدام علامه تسلیمی و یا گفتن چیزی در چهره میبینی؟

**طره بازخان :** حالا گفته نمیتوانم ... چند دقیقه بعد که حواله دار آمد ، قین وفانه میکنیم ... تجربه میگوید که قین و فانه انگشتان دست و پای را شرحه شرحه میکند و مقاومت میشوند ...

**فیض محمد زکریا :** ( به الله نواز خان ) نواز خان ... آب جوش کی به گردن قاتل ریخته بود؟

**الله نواز خان :** من انداختم !

**فیض محمد زکریا :** بی اجازه کار نکن!

**طره بازخان :** من گفته بودم که در جاهای نرم وجودش آب جوش بریزند که آبله کند و سر آبله ها خمچه کوبی شود!

**فیض محمد زکریا :** حالا معطل چه هستی؟

**طره بازخان :** خمچه کوبی زخمها به گمانم چندان فایده نکرد!

**فیض محمد زکریا :** فایده میکند ... تاثیرش تربیجی است ... فکر پخته شده و قول و قرار های سختی در پس این حادثه است ... انتخاب این شخص به قتل شاه یک گپ سرسری نیست ... سرش خوب حساب شده که به کشتن پادشاه مملکت روانش کردند!

**الله نواز خان :** از اول گفته بودم که رحم و مروت درین کار ها هیچ معنا ندارد!

**فیض محمد زکریا :** نرمش در تحقیقات رحم و مروت نیست ... از یک راه به مقصد نرسیدی، از راه دیگر برو!

این مساله بسته گی دارد به این که نفر مقابل کی است؟

**طره بازخان :** پروا ندارد ... کاری در پیش است که یک طریق نی از یک طریق باید به نتیجه برسد.

**فیض محمد زکریا :** از اول مخالف قطع شکنجه بودم . شکنجه که قطع شد، نفر خود را جمع و جور میکند!

**طره باز خان :** خوب ... باز به همان راه خود میرویم! انشاءالله ما و شما یک ترتیباتی میدهیم!

**فیض محمد زکریا :** یک گپ است که ما از قتل شاه یک دفعه یی پریشان شدیم ... این طرف بدو و آن طرف بدو ... فکر ما را تیت کرد . سه روز سر قاتل کار شود ... هیچ چیزی نامعلوم نمیماند!

**طره بازخان :** حالا پانزده روز است که زده روان هستیم!

**فیض محمد زکریا :** گفتم کوشش کرده ایم ... کوشش پراکنده! گاهی قطع کردیم گاهی شروع کردیم !

**طره بازخان :** یک گپ دردم میگردد که این شخص هم مثل عظیم خان معلم لت پخته شده و معافیت پیدا کرده!

**فیض محمد زکریا :** این گپ را از زبانت نکش طره بازخان ... که شکست میخوریم ، رنگ زرد میشویم و رسوایی کل ملک را میگیرد ... یک بچه مکتب چه کاره باشد اقرار نکند؟

**طره بازخان :** کسی که با یک کله شخی ، سر خود را تا گرفت و آخ نگفت ... الله عالم چیزی از زبانش برآید!

**فیض محمد زکریا :** خیالم اعتمادت را از دست داده ای قوماندان صاحب!

**طره بازخان :** چیزی که من درین شب و روز دیده ام اگر تو ببینی به گپ من عقیده میکنی! شب ها شما میروید خانه های تان و من همراهی چند محافظ و داکتر میمانیم ... درین پانزده شب و روز من و تو عبدالحکیم خان و میرزا شاه محمد یک لحظه از شکنجه و عذاب قاتل غافل نمائیم مگر نتیجه کار همان است که روز اول بود!

**فیض محمد زکریا :** الله نواز میگوید که قاتل از دیدن عبدالحکیم خان شوک زده میشود!

**طره بازخان :** من هم این را فهمیده ام ... قاتل یک دفعه طرف عبدالحکیم خان اشاره کرد و گفت که این نفر را نمان که دو و دشنام بدهد!

**فیض محمد زکریا :** ... این گپها معنا ندارد ... گپ از دو و دشنام تیر است ... درجان لچ در حقش چه کار ها کردیم ... چیزی نگفت حالاچی؟

**طره باز خان :** بعد از آن از طرف دو و دشنام را سخت کردیم که عکس العمل نشان بدهد ... دیدم که به شنیدن بد و بیراه گفتن هم عادت کرد!

**طره بازخان به اتاق شکنجه داخل میشود:**

**محافظ :** صاحب هیچ گپ نمیزند!  
**طره بازخان :** تا کی نمیزند؟  
**محافظ :** بسیار بد رگ است!  
**طره بازخان :** ( به محافظ ) هزاره اصل است ... هزاره اصل ... مگر از بروتهای تو هم نمیترسد بچیم؟  
**محافظ :** ( با خنده ) نی صاحب!  
**طره بازخان :** کمک کن بچیم ... بگیر به حسابش برس!  
**محافظ :** صاحب چند دفعه آزارش دادم ، به رویم تف کرد... بسته اش کردم و ناخون پایش را که با انبر کشیدم ... بسیار دو زد!  
**طره بازخان :** ( اشاره به عبدالخالق ) آدمی که این طور کار کلان میکند به کار های خردی که تو در حقش میکنی، خبر هم نمیشود!  
**طره بازخان :** زنجیر های داغ را درگردنش انداختی؟  
**محافظ :** سه دفعه!  
**طره بازخان :** ( از نزدیک درچشمان عبدالخالق مینگرد ) دهانت را باز کن که امشب یک بلوک عسکر را سرت بالا میکنم! یک بلوک عسکر را سر خواهرت بالا میکنم که خودت به چشم ببینی و کیف کنی! ما را میشناسی؟  
**عبدالخالق :** ( چشمها را میندود ) از چندین پشت شما را میشناسم ... خوب میشناسم...  
**طره بازخان :** رفیقهای محمود و اسحق همه چیز را گفته اند و تو بیهوده اینجا جان سگ میکنی! محمود و اسحق رامیشناسی؟  
**عبدالخالق :** صنفی هایم را میشناسم.  
**طره بازخان :** صنفی هایت گفته اند که برایت کمک کردند .. اسحق بایسکل خود را برایت داد که تفتنگچه را از خانه بیاوری و محمود پیش رویت ایستاده شد که در قتل کمک کند!  
**عبدالخالق :** بایسکل را گرفتم ... تفتنگچه را آوردم و هدف را زدم!  
**طره بازخان :** بایسکل را که گرفتی ، به صاحبش گفتی؟  
**عبدالخالق :** گفتم کاردارم ، کلید بایسکلت را بده ...  
**طره بازخان :** دیگر هیچ؟  
**عبدالخالق :** دیگر این که رفتم تفتنگچه را آوردم و منتظر شدم!  
**طره بازخان :** صاحب بایسکل چه گفت؟  
**عبدالخالق :** صاحب بایسکل نفهمید که کجا رفتم و چه آوردم!  
**طره بازخان :** مگر اسحق و محمود میگویند که درین کار با تو شریک بودند!  
**عبدالخالق :** این که چه میگویند و تو چه شنیده ای ، به من ربطی ندارد!

**الله نواز خان هندی و فیض محمد زکریا وارد میشوند :**

**فیض محمد زکریا :** سر گپ آمده است؟  
**طره بازخان :** همان گپ اولی است ... تازه چیزی نیست! ( رو به محافظان و الله نواز خان هندی ) شروع میکنیم!  
**فیض محمد زکریا :** کاسه روغن را روی منقل بگذارید!  
**طره بازخان :** ( به محافظ ) سیخ داغ را پشت گردنش بچسپان!  
**فیض محمد زکریا :** صحیح بسته اش نکرده ای!  
**الله نوازخان :** محکم است ... بی غم باش!  
**محافظ :** شور نده خود را ... حرام زاده!  
**الله نوازخان :** پس نکن سیخ را ... خوب بگیر! زبانت را کمی چرخ بده ...  
**طره بازخان :** پس کن که زیاد دود کرد!  
**فیض محمد زکریا :** چه بوی گنده ای!  
**محافظ :** والله اگر صدای خود را بکشد! باز کن چشمایت را!  
**طره بازخان :** ( با قهر سوی محافظ ) پس کن سیخ را از قات پایش مرده گاو ... ما در فکر چه هستیم و تو ریشخندی میکنی! بیرون برو دیوث! اوبچه!

دو محافظ دیگر به عبدالخالق نزدیک میشوند.

طره بازخان : کاسه روغن را بیاور!  
الله نواز هندی : بگو که حرام میشود ... یک چیزی بگو!  
فیض محمد زکریا : روغن را سر رانهایش پاش بده!  
طره بازخان : محکم بگیرید...  
الله نواز هندی : کف از دهانش آمد!  
محافظ : ( به محافظ دیگر ) تو عوض آن که به رویش تف کنی ... سر دست من تف کردی!  
طره بازخان : بیاور کاسه را!  
فیض محمد زکریا : صحیح داغ است؟  
طره بازخان : بعد از فشار زیاد، کمی صدا کشید... چشمهایت را باز کن ...  
فیض محمد زکریا : به تحریک کی شاه را کشتی؟  
طره بازخان : بس کن ... میگوید که گپ میزند!  
فیض محمد زکریا : صبر کنید... گپ میزند!  
طره بازخان : بس کن او بچه ... کل جاهایش شارید!  
فیض محمد زکریا : داغ کن ... روغن داغ کن!  
طره بازخان : ( سر بیخ گوش عبدالخالق برده ) میگویی! صحیح ... یک دقیقه ... حالا میگوید!  
الله نوازخان : ( به تکرار گفته فیض محمد زکریا ) کی روانت کرد که شاه را بکش؟  
عبدالخالق : دو نفر!  
طره بازخان : دونفر؟ کی و کی؟  
فیض محمد زکریا : زود بگو... دو نفر کیست؟  
عبدالخالق : سردار هاشم خان و سردار شاه محمود خان ... این ها میخواستند ... نادر شاه را بکشند و به قدرت برسند. وظیفه این کار را من قبول دار شدم و حالا روی خود را به من نشان نمیدهند!  
فیض محمد زکریا : ( با چشمان دریده به سوی طره بازخان ) چه میگوید؟  
طره بازخان : ( به محافظان ) بیرون بروید!  
الله نواز خان : گپ خراب شد!  
فیض محمد زکریا : تو فکر کن چیزی نشنیده ای... چکش و میخ را بیاور!  
طره بازخان : نواز پایش را در زمین محکم کن!  
الله نواز خان : برو ... بزن!  
فیض محمد خان : میخ گور رفت در پشت پایش ... بس کن که از دهانش خون زرد و سرخ آمد!  
طره بازخان : چه کنیم؟  
فیض محمد زکریا : گپ کلان میشود!  
طره بازخان : ناخون افگار را گیر کرد!  
فیض محمد زکریا : این گپ اگر بیرون برآمد ... همه چیز خراب میشود...  
طره بازخان : ( با اشاره به عبدالخالق ) پخته سرش کار شده ..  
الله نوازخان : این گپ پیش از پیش برایش گفته شده که ... سرت زور آمد ... برادران شاه را قلمداد کن که گپ خرابتر شود!  
فیض محمد زکریا : تا امر ثانی... معطل کنیم بهتر است!

## صحنه سوم

گروه بازجویان به دور میز نشسته اند.

**شاه محمودخان :** ( با نارضایی ) انتظار دیگری داشتم... پیش بینی این وضعیت آن هم به این شکل برای من محال بود. لاف‌نقشه اصلی کار قاتل کم و بیش باید معلوم میشد... قاتل به شکل عجیبی خود را قفل و کلید کرده و ما پشت دروازه یک راز خطرناک قرار داریم... ( رو به فیض محمدذکریا ) وزیر صاحب معارف بفرمائید که دوسیه را چه گفته ، به دربار پیش کنیم؟ اگر قاتل چیزی از زبان بیرون نکرده ، رفیقا و شرکایش چطور است؟ همه شان مگر از یک مادر زاده شده اند؟

**فیض محمد زکریا :** عرض کنم که این قضیه عمیقا شخصی معلوم میشود ... درست است که یک دسته نفر را به حیث همدست و شریک جرم گرفته ایم، مگر هیچیک شان به اندازه سر سوزن ... چه زیر شکنجه و چه از فشار گرسنه گی و تهدید به مرگ معلومات نمیدهند! گمان نمیکنم همه شان قسم کرده باشند که تا آخرین رمق حیات راز یگدیگر را برملا نکنند!

**شاه محمود خان :** قضیه شخصی چه معنا دارد؟ یک شخص به تنهایی چقدر انگیزه قوی دارد که بیاید روی حساب شخصی پادشاه مملکت را شهید کند؟ استدلال شما قابل قبول نیست. این گونه قتل هیچگاه شخصی و تصادفی نیست ... در عقب هر قتل سیاسی یک جریان سیاسی و یا چندین شبکه وجود میداشته باشد... این که ما از زبان قاتل چیزی نگرفته ایم، دو طرفه باخته ایم. یکی این که شاه را از دست دادیم دوم این که در پیدا کردن منشاء گپ هم مغلوب شدیم .

**طره بازخان همراه با میرزا شاه محمدخان وارد میشوند:**

**میرزا شاه محمدخان :** اسحق... رفیق قاتل بالاخره حاضر شده است راز قاتل را افشا کند!

**فیض محمد زکریا:** ( ازجا برمیخیزد ) چطور؟

**شاه محمودخان :** ( روبه دیگران ) شما بروید از نزدیک معلوم کنید!

**میرزا شاه محمدخان :** این یک نقطه تغییر است!

**شاه محمودخان :** اسحاق شیردل؟

**فیض محمد زکریا :** ( از اتاق تحقیق برمیگردد ) اسحاق شیردل ... میگوید که مرا یک بار پیش عبدالخالق ببرید من هرچه را که میدانم رخ به رخ میگویم !

**شاه محمودخان :** ببریدش !

**عبدالحکیم خان :** گفتم که محافظان چهارپایی او را به اتاق عبدالخالق بیاورند!

**عبدالعفی قلعه بیگی :** چهار پایی مجرم را می آورند ... تشریف ببرید به اتاق تحقیق!

**گروه بازجویان به اتاق تحقیق داخل میشوند:**

**الله نواز هندی :** ( به سوی عبدالحکیم خان ) شگاف پیدا شده؟

**عبدالحکیم خان :** این جا سنگ و چوب سر زبان می آید!

**فیض محمد زکریا :** ( با شوخی ) دیدی زور را ؟

**الله نواز هندی :** زور قالب ندارد ... مگر باش معلوم شود اصل گپ چه است؟

**شاه محمود خان :** شریک قاتل را بیاورید!

**محافظان چهار پایی حامل اسحاق شیردل را به داخل میاورند. سکوتی عمیق در اتاق مپیچد. میرزا شاه محمودخان به سوی اسحق شیردل میروود و میگوید:**

**میرزا شاه محمودخان :** این هم عبدالخالق رفیقت... گپهایت را شروع کن!

اسحاق خان تن مضروب خود را کمی از روی چهارپایی بلند میکند و به سوی عبدالخالق مینگرد.

**اسحاق خان :** ( رو به عبدالخالق ) ای رفیق ناجوان ! تو که قصد انجام این کار را داشتی چرا صاف و پوست کنده، این راز را به ما نگفتی ؟ چرا به تنهایی عمل کردی ؟ اگر ما را شریک این راز میساختی ( اشاره به گروه بازجویان ) تاحال هیچکدام ازین آدمها زنده نمیبود!

**عبدالخالق :** ( با دریغ و تاسف ) راست میگویی رفیق ! هر چند برای انجام این کار لازم بود سری و شخصی عمل کنم اما ازین که شما را درین کار شریک نکردم ، عذر میخواهم!

**شاه محمودخان :** ( رو به دیگران ) چه میگوید؟

**فیض محمودخان زکریا :** ( دست خود را به دهان عبدالخالق میگذارد و به اسحاق خان نهیب میزند ) چه میگویی؟ ساکت شو!

**شاه محمودخان :** من چه میشنوم؟

**میرزا شاه محمودخان :** ( به اسحاق خان ) این جا برای دعوا آمدی یا برای اقرار؟

**اسحاق خان :** ارمان من گفتن همین گپ به خالق بود... حالا هر چه از دست تان می آید، در حق من بکنید!

**طره بازخان :** ( به محافظان ) چهارپایی را بیرون کنید!

**شاه محمودخان :** ( به سوی میرزا شاه محمودخان ) نتیجه؟

**میرزاشاه محمودخان :** ؟

**فیض محمدزکریا :** ( به طره بازخان ) کار به کجا کشید؟

**طره بازخان :** پدر و مادر و خواهرش را پیش چشمش آوردیم، زدیم ، کندیم ... همان خرک همان درک!

**شاه محمودخان :** طره بازخان ... نفهمیدم ... چه نتیجه گرفتی؟

**طره بازخان :** شب تمام شب... ورثه قاتل را همراهی خودش رو به رو کردیم ، چوب زدیم و تیل داغ کردیم و (

چیزهایی میگوید که دیگران نمیشنوند) و ... فایده نکرد!

**میرزا شاه محمودخان :** ( آهسته ) صاحب ... چیزی که در توان بوده ، درین مدت به کار گرفته شده... سوزن کاری

شد... زیر قولهایش قوغ ماندیم ، در دستها و پاهایش غیر از چند ناخون شکسته دیگری چیزی نمانده... یعنی اگر

از طرف کسی تحریک شده بوده ... حتما معرفی میکرد!

**الله نواز هندی :** ( آهسته ) بیست روز است که از چهارپایی شور خورده نمیتواند!

**شاه محمودخان :** این که قاتل خودش تصمیم گرفته و شاه مملکت را کشته، از عقل به دور است! کشتن نفر اول

ملک ، کار سر به خود نیست ... کار یک بچه خام هم نیست! شما هر چه میگویید عقل من راضی نمیشود... این را

هم باور ندارم که قاتل درسن هجده و هفده بتواند رازی را که خبر دارد در زیر این قدر عذاب و درد پیش خود نگاه

کند!

**فیض محمد زکریا :** حالا ... تصمیم چه است؟

**میرزاشاه محمودخان :** فیصله آخری اعلان شود بهتر است!

**شاه محمودخان :** حکومت فیصله میکند ... ( رو به دیگران ) پس امیدی باقی نمانده؟ ما حداقل به خود چه جوابی

داریم؟ در کدام نوشته که یک قاتل... آن هم درین سن و سال پادشاه را بکشد و هیچ چیز نتواند راز قتل را برملا کند!

ملتقت هستید چه میگوییم؟ خیلی تلخ و عبرت انگیز است!

**طره بازخان :** عرض دارم!

**شاه محمودخان :** ( دست خود را بلند میکند ) کوتوال ، کفایت میکند!

**واژ در بیرون میرود.**

**پرده میافتد.**

## پرده ششم صحنه نخست

صف زندانیان میان دیواری از سرنیزهء محافظان، از محبس کوتوالی ارگ شاهی در حال حرکت به سوی در خروجی کاخ است. پانزده شانزده محکوم با چهره های مضروب، چشمهای بی نور وخسته، موهای ژولیده و دستها و پاهای پیچیده در قید و زنجیر رهسپار میدان عقب زندان دهمزنگ - آخرین ایستگاه سرنوشت- اند. آدمها گروه گروه در دوسوی راه به تماشای اعدامی ها از یگدیگر پیشی میگیرند.

عبدالطیف خان چرخى : ( روبه عبدالخالق ) آفرین بچه مرد... حالا اگر طرف کشتن هم میرویم ، باکی نیست! این مرگ پر افتخار است. دردی ندارد. معنویات خود را قوی نگهدار!

عبدالخالق از دیدن یار دوران کودکی و جوانی خود به رقت اندر میشود . اشک به چشمانش میاید و هیچ حرفی نمیزند.

عابری جوان : عبدالخالق کدامش است؟

مخاطب عابر: در بین سه بچه مکتب ، یکیش هموست!

عابر جوان : کدامش؟

مرد میانسال : باش که مرد میدان کدامش است؟

صدایی از عقب : عبدالخالق همان است که پیراهن راه دار دارد!

مرد میانسال : همو باریک و قد بلند؟

صدای عقب : خودش است!

عابر پیر: (آهسته) ای مرد خدا ، نوش جاننت!

عابر دیگر: خالق هزاره کدامش است؟

مخاطب : آن سفید پوشک!

یک عابر دیگر: اصل نفر کدام است؟

مخاطب : آن هزاره سفید چهره!

عابر: چهار پنج نفر شان هزاره هستند!

پیرمرد عابر: دیگران پدر و کاکا و مامای عبدالخالق هستند!

عابر : ای نمک حرام ! چطور با اشاره چشم و ابرو با دیگران احوال پرسى میکند!

مخاطب : مثل سگ کشته میشود ... حالا!

پیرمرد عابر : خدا بالای سرماست... قاضی خداست!

مخاطب : چنوارى میشوند!

طره بازخان، الله نواز هندی و عبدالحکیم خان پیشاپیش کاروان گام برمیدارند. بانگ جرس این کاروان صدای حلقه های زنجیرهایی است که همزمان با حرکت دستها و پاهای محکومین به صدا درمیاید.

یک تماشاچی: این سه نفر از خاندان چرخی هستند!  
یک صدا: چرا گپ نمیزنند؟  
یک جوان: چه بگویند... حالا میبرند که دار بزندانشان!  
تماشاچی: این آدم دیگر کیست؟  
یک مخاطب دیگر: میرسیدقاسم معین معارف است!  
تماشاچی: ای خدا چرا قیامت نمیشود؟ او را به جرم کشتن شاه به دار میزنند؟  
جوان: سیل کن... سه چهار نفر شان یک قد هستند!  
تماشاچی: طرف یک دیگر هم سیل میکنند!  
یک دانش آموز: آخ! محمد ایوب خان معاون مکتب ما را هم به اعدام میبرند!  
جوان: نفر های کلان شان آه میکشند و هر طرف سیل میکنند!  
تماشاچی: پادشاه را کشته اند!  
جوان: میگویند پادشاه را... آن بچه هزاره کشته!  
تماشاچی: دو نفره کشته اند!  
جوان: نی من خیردارم که خودش تنها بوده!  
تماشاچی: گفتم که آن بچه دیگر که پشت عبدالخالق روان است، درین کار شریک بوده! میگویند نامش محمود است!  
یک تازه وارد: چرا طرف کسی سیل نمیکند؟  
جوان: بچه پهلویی برایش چیزی میگوید!  
تماشاچی: نامش عبدالخالق است؟  
جوان: بچه گک که پهلوی عبدالخالق راه میرود، ربانی نام دارد... بچه یا نواسه صدیق خان چرخی است!  
یک صدا از عقب: او هم در قتل شاه بوده؟  
جوان: البته!  
تماشاچی: چرا این کار را کرد؟  
جوان: ما از راز این مردم ها چیزی نمیفایم!  
تماشاچی: چطور به ناحق خود را به کشتن میدهند!  
جوان: ما و تو چه میفهمیم؟ ناحق نیست... خپ شو!  
تماشاچی: این چند نفر اطرافی را ببین که سنگ گرفته که این ها را بزندان!  
جوان: کی هستند؟  
تماشاچی: این ها چه کاره اند... دفعتا پیدا شدند!  
عابر پیر: پس شوید... پس شوید!  
مخاطب: این طرف بیا که قنناق عسکر به سرت نخورد!  
عابر پیر: با ما چه غرض دارند؟ سر این نفر ها عید میکنند!  
مخاطب: جان جور برایت نمیفارد؟  
عابر پیر: (نجوا کنان) ای مردان خدا... کاش فهمیده میشد که در سر شما چیست؟ همان نیم پاو مغز دربین کله ما هم است... پس ما چرا جان خود را به خطر نمیدهیم؟  
مخاطب: او هو... چند نفر اسب سوار پیدا شدند!  
تماشاچی: عمله شاه و شاه قلی هاست که به سیل آمده اند!  
مخاطب: دریشی دارند... یکسو شو!  
عابر پیر: سیل کن اسب سوار ها چقدر بد بد طرف اعدامی ها سیل میکنند!  
تماشاچی: عبدالخالق هیچ سر کسی خبر نیست!  
یک اطرافی: حالا در زیردار خبر میشود که چه سرش میاورند!

صف محکومین هنگام عبور از کنار مسجد شاه دو شمشیره، دمی قدم سست میکنند و سپس دست به دعا میشوند. اما سپاهی ها فرصت نمیدهند و آنان را با فشار برچه به جلو میرانند. قدمها تند تر میشوند و بانگ جرس کاروان درهم میامیزد. لحظه به لحظه جماعت حاضر در اطراف خیل اعدامیها انبوه تر میشود.

**جوان مکتبی :** این ها را کجا میبرند؟

**یک مرد :** شما از کجا آمدید؟

**جوان مکتبی :** ما را گفتند که قطار شوید که جایی میروید ... آوردند مان اینجا !

**مرد :** این جا آمده اید که معرکه را تماشا کنید! از کدام لیسه هستی؟

**جوان مکتبی :** از لیسه حبیبیه! ( قد بلندک میکند تا اعدامیها را ببیند ) چی شدند؟ کجا میبرندشان؟

**یک صدا از پهلو :** در جای همیشه گی!

**جوان مکتبی :** جای همیشه گی؟

**صاحب صدا :** در مقتل دهمزنگ!

**یک مرد:** من از آن طرف آمدم ... خلق خدا جمع است! بسیار نفری از اطراف آمده اند... بروتهای دبل دبل

دارند... لنگوته دارند... نیزه و تفنگ همراه شان است . سینه و کمرهای شان از قطار های گلوله پر است!

**جوان مکتبی :** نفر های نادر شاه است! سه نفر شان دم راه ما هم آمدند ... میگفتند سه شب و روز منزل زدیم که تا

این جا رسیده ایم ... میرویم قاتل پدر خود را چنواری میکنیم.

**یک تازه وارد :** ( گریه کنان ) این جوانها را کجا میبرند؟ اولاد مسلمان اند آخر!

**یک صدای دیگر :** کل حکومتی ها امروز جشن دارند!

**تازه وارد :** دیدم ... گروه گروه آدمها را در راه دیدم که فقط بگویی عروسی میروند... خنده میزنند، خر مستی

میکنند و به یکدیگر میگویند که برویم طرف دهمزنگ!

**پیرمرد تاز از راه رسیده :** چشم مردم از دیدن این صحنه ها پخته شده ... مردم میفهمند اصل گپ چه است!

**جوان مکتبی :** این وطن سالهاست که در کام بلا رفته! غیر از کشتن هیچ سرگرمی برای حکومت نمانده!

**یک صدا :** زبان را در کامت نگهدار ... مکتبی بچه!

**یک تازه وارد جنوبی:** هر کدامش را شقه شقه کنم ، ارمان به دلم نمیماند! سیل کنید بچه ها که عبرت بگیرید و به

دیگر به اشاره شیطان راه راست را گم نکنید!

**صدای درهم آمیختهء فوج فوج آدمهایی که به سوی دهمزنگ روان اند، شوخی پسر بچه ها ، گریه بی وقفه**

**عابران ....**



## پرده هفتم صحنه نخست

چوبه های دار در میدان خاکی عقب محبس دهمزنگ بر پا شده است. خلق عظیمی در اطراف چوبه های دارگرد آمده و برای تماشای محکومین در قسمت مرکزی میدان، روی پنجه های پا بلند میشوند و از عقب شانه های یکدیگر به جلو گردن میکشند. اعدامیها، خاموش و سرگشته، پای چوبه های دار ایستاده اند و گاه به انبوه متغییر تماشاگران و گاه مایوسانه با یکدیگر نگاه هایی ردوبدل میکنند. عبدالخالق و محمود، عبوس و منتظر به جلو مینگرند. تقریباً تمامی ارکان و عمال دولت در معرکه حاضر اند. صد ها تن از شبه نظامیان قومی تازه آمده به پایتخت، با بی صبری به دور محکومین پرسه میزنند و نگاه های شان بر روی ساکت آنان خط میاندازد. طره بازخان، شریف خان سریاور با وزراء و اهل دربار در مشاوره اند. شاه محمود خان و اقارب خانواده شاهی در وسط میدان جمع آمده اند. سپاهیان به سختی از فشرده گی صفوف تماشاچیان گریان و کنجکاو به سوی میدان جلوگیری میکنند.

**جوان تماشاچی:** چرا گلویت را بغض گرفته ... مثل زنها؟  
**جوان گریان:** این ها برای چه اینجا زنجیر پیچ آورده اند؟ میبینی که خلق جمع شده اند که به دار بالای شان کنند!  
**جوان تماشاچی:** چه خاک بادی!  
**جوان گریان:** بیا برویم ... تاب دیدن این صحنه را ندارم. ما را بی خبر از مکتب این جا آوردند.  
**کسی از عقب:** ما را آورده اند که برای هفتاد پشت ما عبرت باشد!  
**جوان تماشاچی:** گریه ات را کم کن که خطر دارد... جاسوس ها و نفر های ضبط احوالات دم چشمت رفت و آمد دارند!

**دانش آموز مکتب:** حالا چه میکنند؟  
**زنی چادری پوش:** ( با گریه ) خدایا بچه های خورد را به کشتن آورده اند. سیل کن چطور دستها و پاهای شان در غل و زنجیر است... خدایا خودت این صحنه را میبینی؟  
**دانش آموز:** چرا در بین میدان این قدر نفر جمع شده؟  
**کسی از عقب:** همین آدمهای بروتی لنگوته پوش را میگویی؟  
**دانش آموز:** اینها کی هستند؟

**تماشاچی:** نفر های خاص نادر شاه همین ها بودند که ارگ و بیت المال را پشت کرده بردند... حالا آمده اند دعوا دارند که اعدامیها را به ما بدهید که ما به دست خود تکه تکه شان کنیم!  
**جوان گریان:** راست میگوید! ببین کش و گیر دارند ... چه میگوید صدایش را میشنوی؟  
**تماشاچی:** میگوید که والله اگر بمانم ... خودم به دست خود شقه شقه شان میکنم ... این ها پدر ما را کشته اند.  
**دانش آموز:** پدرشان کیست؟

**کسی از عقب:** ( بالحنی استهزاء آمیز ) نادر شاه میگویند پدر ما بود!  
**جوان تماشاچی:** او بچه میبینی هر کدامش یک چاقو از جیب کشیده ... عجب! چه میکنند؟  
**زن چادری پوش:** آخ خدایا رحم کن به این جگرگوشه ها ... کل شان چاقو همراه خود آورده اند!

دانش آموز : خاله راست میگوید... سپاهیها را به عقب تپله میکنند!  
زن چادری پوش : هیچکس این ها را چیزی نمیگوید!  
تماشاچی : لنگی دار ها را چه میگوی! سیل کن که درباری ها هم چاقو های خود را نشان میدهند... آن نفر را میشناسی ؟  
کسی از پهلوی : من او را میشناسم ... سردار احمدشاه بچه کاکای نادر است !  
دانش آموز : همویی که چاقوی خود را کشیده؟  
صدا از پهلوی : خودش است... نفر دیگرش سردار محمد حیدر اعتمادی است نی؟  
دانش آموز : او کیست؟  
صدا از پهلوی : پسر عبدالقدوس خان معاون وزارت دربار را نمیشناسی؟  
جوان تماشاچی : تو چطور او را میشناسی ؟  
صدا از پهلوی : هی برادر ... چند تا خدا خوانده ها را کی نمیشناسد؟  
دانش آموز : همو آدم نیمماند که کار یک طرفه شود.  
صدایی از میان جمیعت تماشاچی : نمایش حمام خون را برپا کرده اند، برادر!  
مردی میان سال : میرسیدقاسم خان را عفو کرده اند!  
جوان تماشاچی : کسی عفو شد؟  
مرد میان سال : میرسیدقاسم معین معارف را به هزار رنگ زردی از دم تیغ خلاص کردند!  
صدایی ناشناخته از پیشرو : فیض محمد خان ذکر یا به دادش رسید!  
زن چادری پوش : خدایا در دل شان رحم بیندازی!  
جوان گریان : ( به رفیقش ) این جا یک نفر میگوید که یکی از رفیق های عبدالخالق را هم از چنواری نجات داده اند!  
مخاطب : دروغ است!  
جوان تماشاچی : دروغ نیست ... اسحق شیردل نام داشته ... ملاها و ریش سفیدان از کشتن خلاصش کردند... مگر عمر قید خواهد بود!  
کسی از وسط تماشاچیان : دیگر کی عفو شده ؟  
صدایی از میان جمیعت : همه شان را چنواری میکنند!

### صاحب صدا به سرعت از ازدحام جمیعت گم میشود

ازدحام و سروصدا اوج میگیرد . اعدای ها میان دیواری از آدمهای عجیب و غریب و هیجانی ایستاده اند. چند نفر شان به طرف کارد و چاقوی غیر نظامیان مینگرند. عبدالخالق مثل سنگ خاموش است و درکنار محمودخان ایستاده است.

مرد مسلح مرزی لنگی به سر : ( فریاد میکشد ) این قاتلان پدر ما را کشته اند ... این ها را به دست خود ما بدهید!  
مرد مسلح مرزی بروتی : ( دست تکان میدهد ) خود ما میدانیم که انتقام خون خود را چطور بگیریم!

شبه نظامی با ریش دراز به سوی عبدالخالق خیز برمیدارد و او را به سوی خود میکشد.

سپاهی : گیرودار نکنید ... بمانید که سردار صاحب چه فیصله میکند!  
سپاهی دوم : کسی حق ندارد خود سری کند ... یک طرف ایستاده شوید... سیل کنید که یکه سر دار بالای شان میکنند... دور باشید!  
مرد مرزی لنگی به سر : ( تفنگ دهان پر در دست وسط میدان میبرد ) تو حق نداری درکار ما داخل شوی!  
سردار احمدشاه خان : یک طرف شوید ... یک طرف!  
سپاهی : از دم سردار صاحب پس شوید!  
طره بازخان : ( به سپاهی ها ) دم نفری ایله جاری را بگیرید!  
سیدشریف خان : ( جلو میرود ) بیایید که من شروع کنم!

سردار احمدشاه خان : اجازه بدهید ... من شروع میکنم !  
مرد مرزی لنگی به سر: ( خشمگین) پس ما این جا چه کاره هستیم؟  
عبدالحکیم خان : یک دقیقه صبر کنید ... به همه نوبت میرسد!  
الله نواز هندی : ( جلو میروند و دست عبدالخالق را به قوت میکشد) تو این جا ایستاده باش و تماشا کن!  
طره بازخان : نفر اول را سردار بالا کنید!  
مرد مسلح مرزی بروتی : پدرش همین است ... بالایش کنید!  
الله نواز خان : بی نظمی نکنید!  
الله نواز هندی : ( رو به عبدالخالق) سیل کن ... کیست که به دار بالا شد؟

غریوی آمیخته با گریه و هیجان و نوا های اسفبار از میان جماعت تماشاجی برمیخیزد.

مرد مرزی مسلح لنگی به سر: ( دهان بیخ گوش عبدالخالق میبرد) بالا سیل کن ... سردار پدرت را میبینی؟  
الله نواز هندی : هیچ سیل نمیکند!  
سپاهی : ( نوک برچه تفنگش را به کمر عبدالخالق فرومیبرد) حالا سیل میکند!  
سپاهی دوم : ( چیخ میکشد) سیل کن!  
مرد مسلح مرزی بروتی : قیمة قیمة ات میکنیم!  
سیدشریف خان : ( رو به سردار احمدشاه خان ) این چه رقم جنس است؟ میبینی سیل نمیکند؟  
سردار احمدشاه خان : ( به دیگران ) دور شوید که ما به حسابش برسیم!  
مرد مرزی تفنگ به دست : ما هم برای همین کار آمده ایم سردار صاحب!  
سردار احمدشاه خان : پس سیل کنید که من چه میکنم!  
سپاهی : ( شانه های عبدالخالق را محکم میگیرد) چند دقیقه صبر کنید که دیگران را سردار بالا کنند!  
طره بازخان : نفر اول را تا کنید که مرده !  
عبدالحکیم خان : کاکایش را بالا کنید ... زود ... وقت کم است ... گیرودار زیاد میشود!  
مرد مسلح مرزی لنگی به سر: بمان که گوش و بینی اش را ببرم! ( طرف مولادادخان خیز برمیدارد و بازوی او را با نوک چاقو میخراشد)  
طره بازخان : خود سری نکنید برادران !  
سردار محمد حیدر اعتمادی : گوشه‌هایش را ببرید بعد به دار برود!  
الله نواز هندی : ( به حلقه نگاه میکند و فریاد میکشد) چشمه‌هایش برآمد ... به دیگرش نوبت بدهید!  
عبدالحکیم خان : بالا کنید قربانعلی خان را ! ( روبه عبدالخالق ) سیل کن او بی ناموس که کیف کنی!  
یک مرد مرزی نیزه به دست : ( دندان به دندان میساید) حالا نوبت خودت هم میرسد!  
سیدشریف خان : مرده ها را این جا بیندازید که نفری سیل کنند!  
مرد مسلح مرزی بروتی : ( به دور مرده ها چرخ میزنند و به سوی مصطفی خان و لطیف خان چرخشی شکلک درمیآورد)  
بگیرید این کونی ها را!

یک سپاهی از بازویش میگیرد. جوانهای چرخشی ساکت و پایدار کنار عبدالخالق ایستاده اند.

سیدشریف خان : همین حالا هم زیر چشمی همراه یکدیگر چیز هایی رد و بدل میکنند!  
طره بازخان : همراه قاتل؟  
الله نواز هندی : بمانید چه میگویند؟  
سپاهی تفنگدار : چند دفعه است که هزاره طرف شان سیل کرد!  
سیدشریف خان : چه میگویند؟  
عبدالخالق : چیزی به گفتن نیست ... گپ ها گفته شده!  
سید شریف خان : مگر کار ما مانده!  
عبدالخالق : کار من تمام شده! کار دیگری ندارم!  
سیدشریف خان : درین حال هم از گپت نمیگردی! ( چپ چپ سیل نکن!)

سپاهی تفنگدار : این بچه فحش میگوید!  
سیدشریف خان : کدامش؟  
سپاهی تفنگدار : ( اشاره به لطیف خان چرخي ) بچه خان!  
سیدشریف خان : ( رو به لطیف خان چرخي ) یک چیزی بگو!  
مصطفی خان چرخي : ( به جای لطیف خان ) نامرد! حیوانها!  
سپاهی دوم و مرد مسلح مرزی لنگی به سر: هی ... ( نوک برچه در بغل مصطفی خان فرومیرود و لطیف خان چرخي روی خود را میگرداند )  
الله نوازخان : همین ها را بالا کنید سردار که درد شان زیاد است!  
طره بازخان : جلد شو!  
حاجی نواب خان : ( رو به احمدشاه خان وزیر دربار ) این طرف بیاوریدشان!  
ملیشئه مسلح مرزی لنگی به سر: ( اشاره به محمودخان ) این چه کاره است؟  
صدایی از عقب : معاونش بوده !  
مرد مسلح مرزی لنگی به سر : بیاورمش ؟  
سردار محمد حیدر اعتمادی : این طرف؟  
نواب خان : کشش کن!

بدن محمود خان در میان موجی از سرنیزه وچاقو و کارد قطعه قطعه میشود.  
طره بازخان : این طرف بیاوریدش !  
نواب خان : نفر اصلی را!

سپاهی تفنگدار عبدالخالق را پیش میکشد.

سردار احمدشاه خان : ( به عبدالخالق ) با کدام چشم سینه شاه را نشانه گرفتی ؟

و ناگهان با تیغه برهنه چشم عبدالخالق را از کاسه سر بیرون میاورد .خون تیره صورت قربانی را سرخ میکند.نواب خان، ندیم شاه ، چاقوی خود را در میاورد و میگوید:

حاجی نواب خان : ( رو به عبدالخالق ) با کدام انگشت ماشه تفنگچه را کشیدی؟

و آنگاه انگشت شهادت دست راست عبدالخالق را با لبه تیغ قطع میکند.

مرد مسلح مرزی با موهای حنا شده : ( خیزبر میدارد ) نوبت به ما هم میرسد یانی؟

وبلافاصله نوک برچه را تا ته در شکم عبدالخالق فرو میبرد. بدن قربانی از تعادل میافتد؛ اما دست شریف خان سریاور نظامی شاه مقتول ، از پهلو نگاهش میدارد و در یک چشم برهم زدن گوش راستش را قطع میکند. یک ملیشئه واسکت پوش گوش دیگرش با برچه قطع میکند.

سردار محمد حیدر اعتمادی : هیچ صدا نمیکشد... زنده است؟

طره بازخان : زنده است ... عادت صدا کشیدن ندارد... زیر هزار رقم عذاب و شکنجه صدا نمیکشید!

الله نواز هندی : بمان بفهمند که درین ملک هم بازخواست و عدالتی است!

طره بازخان : دستها و لباسهایت پر از خون شده!

الله نوازخان : باش که یک کلک قاتل را کنم ... ( و انگشت قطع شده عبدالخالق را درکاغذ پیچیده و به طره بازخان نشان میدهد )

سردار احمدشاه خان : گم کن ... دستهایت را مردار نکن!

مرد مسلح مرزی لنگی به سر : میکفیدم اگر انتقام پدر را نمیگرفتم!

مرد مسلح مرزی با پروتهای تاب دار: الهی شکر!

الله نواز خان : ( به یک ملیشه ) تو چه کردی؟  
مرد مرزی چاقو به دست : یک انگشتش را بریدم!  
مرد مسلح مرزی ریش دار : بینی اش را که برید؟  
سپاهی تفنگدار : آن نفر قد بلند ... که لنگی کلان در سرش است! آن نفر چاق و سیاه چهره کیست که گوش قاتل را برید؟  
مرد مرزی چاقو به دست : نمیشناسم! من دیروز شام به کابل رسیدم!

صحنهء گوش بریدن و چشم کشیدن رو به پایان است . از بدن پاره پاره شده عبدالخالق که پیوسته دست به دست میشود، رشته های خون جاری است . از اثر نیش ده ها سرنیزه و لبهء چاقو که از چهار طرف در بدنش فرو میرود، "مثل یک گنجشک صدای جرجر" از گلویش به گوش میرسد. در لحظه های پایانی ماجرا، جسد وی مثل یک پاره گوشت خونین و بی شکل تکان میخورد... تماشاگران پراکنده میشوند؛ اما وقتی به عقب مینگرد باز هم میبینند که یک جسم سرخ و خون آلود روی نوک برچه ها و سرنیزه ها بالا میشود و سپس گم میشود.

پرده میافتد.